

گلشن مثنوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دفتر سوم



# فهرست مطالب

|    |                              |
|----|------------------------------|
| ۱  | ..... سرآغاز                 |
| ۴  | ..... خورندگان پیل بچه       |
| ۷  | ..... اذان بلال              |
| ۸  | ..... دعا از دهان غیر        |
| ۹  | ..... لبیک گفتن حق           |
| ۱۱ | ..... شهری و روستایی         |
| ۱۷ | ..... طلب شفا از عیسی        |
| ۱۹ | ..... شغال در خم رنگ         |
| ۲۱ | ..... چرب کردن سبیل          |
| ۲۳ | ..... ولادت موسی             |
| ۲۸ | ..... مارگیر و اژدها         |
| ۳۱ | ..... موسی و فرعون و ساحران  |
| ۳۵ | ..... پیل در تاریکی          |
| ۳۹ | ..... الرضا بالكفر کفر       |
| ۴۰ | ..... صدای سیلی              |
| ۴۱ | ..... صحابه و حفظ قرآن       |
| ۴۲ | ..... عشق‌نامه در حضور معشوق |
| ۴۴ | ..... روزی حلال بی رنج       |
| ۵۳ | ..... معلم رنجور و شاگردان   |
| ۵۷ | ..... کرامت درویش            |
| ۶۱ | ..... پیرمرد و زرگر          |
| ۶۲ | ..... استر و شتر             |

|     |                              |
|-----|------------------------------|
| ۶۳  | ..... مرگ فرزندان شیخ        |
| ۶۶  | ..... مصحف خواندن شیخ ضریر   |
| ۶۸  | ..... زره داوود              |
| ۶۹  | ..... بهلول و درویش          |
| ۷۱  | ..... دقوقی و کراماتش        |
| ۸۱  | ..... گریختن عیسی از احمقان  |
| ۸۲  | ..... اهل سبا                |
| ۹۰  | ..... دزد دهل زن             |
| ۹۱  | ..... حرص و هوای مرغ         |
| ۹۲  | ..... نذر کردن سگان          |
| ۹۳  | ..... عشق صوفی بر سفره تهی   |
| ۹۵  | ..... امیر و غلام نماز باره  |
| ۹۸  | ..... مندیل در تنور پر آتش   |
| ۹۹  | ..... رسول و کاروان عرب      |
| ۱۰۳ | ..... زن کافر و طفل شیرخواره |
| ۱۰۴ | ..... عقاب و موزه مصطفی      |
| ۱۰۶ | ..... زبان بهایم             |
| ۱۱۲ | ..... حمزه بی زره در جنگ     |
| ۱۱۴ | ..... دفع ضرر در بیع         |
| ۱۱۵ | ..... وفات بلال              |
| ۱۱۷ | ..... وکیل صدر جهان          |
| ۱۲۷ | ..... مسجد مهمان کش          |
| ۱۳۵ | ..... نخود در دیگ            |
| ۱۳۸ | ..... آب خوردن کره اسب       |
| ۱۴۰ | ..... پیغمبر و اسیران        |
| ۱۴۴ | ..... باد و پشه              |
| ۱۴۶ | ..... عاشقی در هجران         |

## سرآغاز

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ای ضیاء الحق حسام الدین بیار | این سوم دفتر که سنت شد سه بار   |
| بر گشا گنجینه اسرار را       | در سوم دفتر بهل اعدار را        |
| قوت از قوت حق می زهد         | نه از عروقی کز حرارت می جهد     |
| این چراغ شمس کو روشن بود     | نه از فتیل و پنبه و روغن بود    |
| سقف گردون کو چنین دایم بود   | نه از طناب و استنی قایم بود     |
| قوت جبریل از مطبخ نبود       | بود از دیدار خلاق وجود          |
| همچنان این قوت ابدال حق      | هم ز حق دان نه از طعام و از طبق |
| چونکه موصوفی به اوصاف جلیل   | ز آتش امراض بگذر چون خلیل       |
| ای دریغا عرصه افهام خلق      | سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق       |
| ای ضیاء الحق به حذق رای تو   | حلق بخشد سنگ را حلوائی تو       |
| لقمه بخشی آید از هر مرتبس    | حلق بخشی کار یزدانست و بس       |
| این گهی بخشد که اجلالی شوی   | وز دغا و از دغل خالی شوی        |
| تا نگویی سر سلطان را به کس   | تا نریزی قند را پیش مگس         |
| گوش آنکس نوشد اسرار جلال     | کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال  |
| حلق بخشد خاک را لطف خدا      | تا خورد آب و بروید صد گیا       |
| باز خاکی را ببخشد حلق و لب   | تا گیاهش را خورد اندر طلب       |
| چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت | گشت حیوان لقمه انسان و رفت      |
| باز خاک آمد شد اکال بشر      | چون جدا شد از بشر روح و بصر     |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| زهرها دیدم دهانشان جمله باز     | گر بگویم خوردشان گردد دراز     |
| رزقها را رزقها او می دهد        | زانکه گندم بی غذایی چون زهد    |
| نیست شرح این سخن را منتها       | پاره ای گفتم بدانی پاره ها     |
| جمله عالم آکل و ماکول دان       | باقیان را مقبل و مقبول دان     |
| این جهان و ساکنانش منتشر        | وان جهان و سالکانش مستمر       |
| حلق بخشید او عصای عدل را        | خورد آن چندان عصا و حبل را     |
| مریقین را چون عصا هم حلق داد    | تا بخورد او هر خیالی را که زاد |
| پس معانی را چو اعیان حلقهاست    | رازق حلق معانی هم خداست        |
| پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست | که به جذب مایه او را خلق نیست  |
| حلق جان از فکر تن خالی شود      | آنگهان روزیش اجلالی شود        |
| شرط، تبدیل مزاج آمد بدان        | کز مزاج بد بود مرگ بدان        |
| چون مزاج آدمی گل خوار شد        | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد   |
| چون مزاج زشت او تبدیل یافت      | رفت زشتی از رخس چون شمع تافت   |
| پس حیات ماست موقوف فطام         | اندک اندک جهد کن تم الکلام     |
| چون جنین بد آدمی بد خون غذا     | از نجس پاکی برد مؤمن کذا       |
| از فطام خون غذااش شیر شد        | وز فطام شیر لقمه گیر شد        |
| وز فطام لقمه لقمانی شود         | طالب اشکار پنهانی شود          |
| گر جنین را کس بگفتی در رحم      | هست بیرون عالمی بس منتظم       |
| یک زمینی خرمی با عرض و طول      | اندرو صد نعمت و چندین اکول     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کوهها و بحرها و دشتها          | بوستانها باغها و کشتها        |
| در صفت ناید عجایبهای آن        | تو درین ظلمت چهای در امتحان   |
| خون خوری در چارمیخ تنگنا       | در میان حبس و انجاس و عنا     |
| او به حکم حال خود منکر بدی     | زین رسالت معرض و کافر شدی     |
| کین محالست و فریبست و غرور     | زانکه تصویری ندارد وهم کور    |
| جنس چیزی چون ندید ادراک او     | نشنود ادراک منکرناک او        |
| همچنانکه خلق عام اندر جهان     | زان جهان ابدال می‌گویندشان    |
| کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ   |
| هیچ در گوش کسی زیشان نرفت      | کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت    |
| گوش را بندد طمع از استماع      | چشم را بندد غرض از اطلاع      |
| همچنانکه آن جنین را طمع خون    | کان غذای اوست در اوطان دون    |
| از حدیث این جهان محجوب کرد     | غیر خون او می‌نداند چاشت خورد |

## خورندگان پیل بچه

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آن شنیدی تو که در هندوستان    | دید دانایی گروهی دوستان       |
| گرسنه مانده شده بی برگ و عور  | می رسیدند از سفر از راه دور   |
| مهر دانایش جوشید و بگفت       | خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت  |
| گفت دانه کز تجوع وز خلا       | جمع آمد رنجتان زین کربلا      |
| لیک الله الله ای قوم جلیل     | تا نباشد خوردتان فرزندان پیل  |
| پیل بچگانند اندر راهتان       | صید ایشان هست بس دلخواهتان    |
| بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین  | لیک مادر هست طالب در کمین     |
| اولیا اطفال حق اند ای پسر     | در حضور و غیبت ایشان با خبر   |
| گفت اطفال من اند این اولیا    | در غریبی فرد از کار و کیا     |
| پشت دار جمله، عصمتهای من      | گویا هستند خود اجزای من       |
| رقص و جولان بر سر میدان کنند  | رقص اندر خون خود مردان کنند   |
| چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص خود رقصی کنند |
| مطربانشان از درون دف می زنند  | بحرها در شورشان کف می زنند    |
| تو نبینی لیک بهر گوششان       | برگها بر شاخها هم کف زنان     |
| تو نبینی برگها را کف زدن      | گوش دل باید نه این گوش بدن    |
| گوش سر بر بند از هزل و دروغ   | تا ببینی شهر جان با فروغ      |
| این سخن پایان ندارد باز ران   | سوی اهل پیل و بر آغاز ران     |
| هر دهان را پیل بویی می کند    | گرد معده هر بشر بر می تند     |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا نماید انتقام و زور خویش    | تا کجا یابد کباب پور خویش     |
| غیبت ایشان کنی کیفر بری       | گوشتهای بندگان حق خوری        |
| کی برد جان غیر آن کو صادقست   | هان که بویای دهانتان خالقست   |
| جز به کاری که بود در دین مکوش | در تمامی کارها چندین مکوش     |
| تا دل و جانتان نگردهد ممتحن   | گفت ناصح بشنوید این پند من    |
| در شکار پیل بچگان کم روید     | با گیاه و برگها قانع شوید     |
| تا رهانم مر شما را از ندم     | من به تبلیغ رسالت آمدم        |
| طمع برگ از بیخهاتان بر کند    | هین مبادا که طمع رهتان زند    |
| گشت قحط و جوعشان در راه، زفت  | این بگفت و خیربادی کرد و رفت  |
| پور پیلی فربهی نو زاده‌ای     | ناگهان دیدند سوی جاده‌ای      |
| پاک خوردندش فرو شستند دست     | اندر افتادند چون گرگان مست    |
| که حدیث آن فقیرش بود یاد      | آن یکی همراه نخورد و پند داد  |
| وان گرسنه چون شبان اندر رمه   | پس بیفتادند و خفتند آن همه    |
| اولا آمد سوی حارس دوید        | دید پیلی سهمناکی می‌رسید      |
| هیچ بویی زو نیامد ناگوار      | بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار |
| مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت    | چند باری گرد او گشت و برفت    |
| بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد   | مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد   |
| بر درانید و بکشتش پیل زود     | از کباب پیل‌زاده خورده بود    |
| هم بر آرد خصم پیل از تو دمار  | پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار  |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| پیل داند بوی طفل خویش را   | بوی رسوا کرد مکر اندیش را    |
| می‌زند بر آسمان سبز فام    | تو همی‌خسپی و بوی آن حرام    |
| در سخن گفتن بیاید چون پیاز | بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   |
| از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام | گر خوری سوگند من کی خورده‌ام |
| بر دماغ همنشینان بر زند    | آن دم سوگند غمازی کند        |
| آن دل کثر می‌نماید در زبان | بس دعاها رد شود از بوی آن    |
| آن کثری لفظ مقبول خداست    | گر حدیث کثر بود معنیت راست   |

## اذان بلال

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن بلال صدق در بانگ نماز      | حی را هی همی خواند از نیاز     |
| تا بگفتند ای پیامبر نیست راست | این خطا اکنون که آغاز بناست    |
| ای نبی و ای رسول کردگار       | یک مؤذن کو بود افصح بیار       |
| عیب باشد اول دین و صلاح       | لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح   |
| خشم پیغمبر بجوشید و بگفت      | یک دو رمزی از عنایات نهفت      |
| کای خسان نزد خدا هی بلال      | بهتر از صد حی و خی و قیل و قال |
| وا مشورانید تا من رازتان      | وا نگویم آخر و آغازتان         |
| گر نداری تو دم خوش در دعا     | رو دعا می خواه ز اخوان صفا     |

## دعا از دهان غیر

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| گفت ای موسی ز من می جو پناه  | با دهانی که نکردی تو گناه   |
| گفت موسی من ندارم آن دهان    | گفت ما را از دهان غیر خوان  |
| از دهان غیر کی کردی گناه     | از دهان غیر بر خوان کای اله |
| آنچنان کن که دهانها مر تو را | در شب و در روزها آرد دعا    |
| از دهانی که نکردستی گناه     | و آن دهان غیر باشد عذر خواه |
| یا دهان خویشتن را پاک کن     | روح خود را چابک و چالاک کن  |
| ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید، | رخت بر بندد برون آید پلید   |
| می‌گریزد ضدها از ضدها        | شب‌گریزد چون بر افروزد ضیا  |
| چون در آید نام پاک اندر دهان | نه پلیدی ماند و نه اندهان   |

## لبیک گفتن حق

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آن یکی الله می‌گفتی شبی        | تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی   |
| گفت شیطان آخر ای بسیارگو       | این همه الله را لبیک کو         |
| می‌نیاید یک جواب از پیش تخت    | چند الله می‌زنی با روی سخت      |
| او شکسته‌دل شد و بنهاد سر      | دید در خواب او خضر را در خضر    |
| گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای | چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای  |
| گفت لبیکم نمی‌آید جواب         | زان همی‌ترسم که باشم رد باب     |
| گفت آن الله تو لبیک ماست       | و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست |
| حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو      | جذب ما بود و گشاد این پای تو    |
| ترس و عشق تو کمند لطف ماست     | زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست       |
| جان جاهل زین دعا جز دور نیست   | زانکه یا رب گفتنش دستور نیست    |
| بر دهان و بر دلش قفلست و بند   | تا ننالد با خدا وقت گزند        |
| داد مر فرعون را صد ملک و مال   | تا بکرد او دعوی عز و جلال       |
| در همه عمرش ندید او درد سر     | تا ننالد سوی حق آن بدگهر        |
| داد او را جمله ملک این جهان    | حق ندادش درد و رنج و اندهان     |
| درد آمد بهتر از ملک جهان       | تا بخوانی مر خدا را در نهان     |
| خواندن بی درد از افسردگیست     | خواندن با درد از دل‌بردگیست     |
| جان بده از بهر این جام ای پسر  | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر       |
| صبر کردن بهر این نبود حرج      | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج       |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| حزم را خود صبر آمد پا و دست   | زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست |
| کوه کی مر باد را وزنی نهد     | گاه باشد کو به هر بادی جهد     |
| کای برادر راه خواهی هین بیا   | هر طرف غولی همی خواند تو را    |
| من قلاووزم درین راه دقیق      | ره نمایم همراهت باشم رفیق      |
| یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو     | نه قلاووزست و نه ره داند او    |
| چرب و نوش و دامهای این سرا    | حزم این باشد که نفریبد تو را   |
| سحر خواند می دمد در گوش او    | که نه چربش دارد و نه نوش او    |
| خانه آن توست و تو آن منی      | که بیا مهمان ما ای روشنی       |
| یا سقیمم خسته این دخمه ام     | حزم آن باشد که گویی تخمه ام    |
| که بکارد در تو نوشش ریشها     | زانکه یک نوشت دهد با نیشها     |
| ماهیا او گوشت در شستت دهد     | زر اگر پنجاه اگر شصت دهد       |
| جوز پوسیدست گفتار دغل         | گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل  |
| تو نگوئی مست و خواهان منند    | حزم آن باشد که چون دعوت کنند   |
| که کند صیاد در مکمن نهان      | دعوت ایشان صفیر مرغ دان        |
| جمع آید بر دردشان پوست او     | مرغ پندارد که جنس اوست او      |
| تا نگردد گیج آن دانه و ملق    | جز مگر مرغی که حزمش داد حق     |
| بشنو این افسانه را در شرح این | هست بی حزمی پشیمانی یقین       |

## شهری و روستایی

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| ای برادر بود اندر ما مضمی        | شهریی با روستایی آشنا        |
| روستایی چون سوی شهر آمدی         | خرگه اندر کوی آن شهری زدی    |
| دو مه و سه ماه مهمانش بدی        | بر دکان او و بر خوانش بدی    |
| هر حوایج را که بودش آن زمان      | راست کردی مرد شهری رایگان    |
| رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو   |
| الله الله جمله فرزندان بیار      | کین زمان گلشنست و نوبهار     |
| یا به تابستان بیا وقت ثمر        | تا ببندم خدمت را من کمر      |
| وعده دادی شهری او را دفع حال     | تا بر آمد بعد وعده هشت سال   |
| او به هر سالی همی‌گفتی که کی     | عزم خواهی کرد کامد ماه دی    |
| گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست    | لیک هر تحویل اندر حکم هوست   |
| آدمی چون کشتی است و بادبان       | تا کی آرد باد را آن بادران   |
| بعد ده سال و به هر سالی چنین     | لابه‌ها و وعده‌های شکرین     |
| کودکان خواجه گفتند ای پدر        | ماه و ابر و سایه هم دارد سفر |
| حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای       | رنجها در کار او بس برده‌ای   |
| او همی‌خواهد که بعضی حق آن       | وا گزارد چون شوی تو میهمان   |
| خواجه حازم بسی عذر آورید         | بس بهانه کرد با دیو مرید     |
| زین نمط او صد بهانه باز گفت      | حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت  |
| گر شود ذرات عالم حیل‌پیچ         | با قضای آسمان هیچند هیچ      |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| ای که جزو این زمینی سر مکش     | چونکه بینی حکم یزدان در مکش  |
| بین که اندر خاک تخمی کاشتم     | گرد خاکی و منش افراشتم       |
| حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر     | تا کنم بر جمله میرانت امیر   |
| گندم از بالا به زیر خاک شد     | بعد از آن او خوشه و چالاک شد |
| اصل نعمتها ز گردون تا به خاک   | زیر آمد شد غذای جان پاک      |
| از تواضع چون ز گردون شد به زیر | گشت جزو آدمی حی دلیر         |
| پس صفات آدمی شد آن جماد        | بر فراز عرش پران گشت شاد     |
| کز جهان زنده ز اول آمدیم       | باز از پستی سوی بالا شدیم    |
| جمله اجزا در تحرک در سکون      | ناطقان که انا الیه راجعون    |
| ذکر و تسبیحات اجزای نهان       | غلغلی افکند اندر آسمان       |
| چون قضا آهنگ نارنجات کرد       | روستایی شهری را مات کرد      |
| چون قضا بیرون کند از چرخ سر    | عاقلان گردند جمله کور و کر   |
| ماهیان افتند از دریا برون      | دام گیرد مرغ پران را زبون    |
| جز کسی کاندرا قضای حق گریخت    | خون او را هیچ تربیعی نریخت   |
| غیر آن که در گریزی در قضا      | هیچ حيله ندهدت از وی رها     |
| خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت  | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت   |
| اهل و فرزندان سفر را ساختند    | رخت را بر گاو عزم انداختند   |
| شادمانان و شتابان سوی ده       | که بری خوردیم از ده مژده ده  |
| شاد از وی شو مشو از غیر وی     | او بهارست و دگرها ماه دی     |



|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| گام در صحرای دل باید نهاد     | زانکه در صحرای گل نبود گشاد      |
| ایمن آبادست دل ای دوستان      | چشمه‌ها و گلستان در گلستان       |
| ده مرو ده مرد را احمق کند     | عقل را بی نور و بی رونق کند      |
| ده چه باشد شیخ واصل ناشده     | دست در تقلید و حجت در زده        |
| پیش شهر عقل کلی این حواس      | چون خران چشم‌بسته در خراس        |
| خواجه و بچگان جهازی ساختند    | بر ستوران جانب ده تاختند         |
| خوب گشته پیش ایشان راه زشت    | از نشاط ده شده ره چون بهشت       |
| تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود  | خار از گلزار دلکش می‌شود         |
| تاجری دریا و خشکی می‌رود      | آن به مهر خانه‌شینی می‌دود       |
| هر که را با مرده سودایی بود   | بر امید زنده‌سیمایی بود          |
| آن دروگر روی آورده به چوب     | بر امید خدمت مه‌روی خوب          |
| بر امید زنده‌ای کن اجتهاد     | کو نگردد بعد روزی دو جماد        |
| عشق تو بر هر چه آن موجود بود  | آن ز وصف حق زر اندود بود         |
| چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند        |
| زر گمان بردند بسته در گره     | می‌شتابیدند مغروران به ده        |
| هر که می‌آمد ز ده از سوی او   | بوسه می‌دادند خوش بر روی او      |
| گر تو روی یار ما را دیده‌ای   | پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای |
| همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت | بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت   |
| بوالفضولی گفت ای مجنون خام    | این چه شیدست این که می‌آری مدام  |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عیب‌های سگ بسی او بر شمرد     | عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد   |
| گفت مجنون تو همه نقشی و تن    | اندر آ و بنگرش از چشم من       |
| کین طلسم بسته مولیست این      | پاسبان کوچۀ لیلیست این         |
| همتش بین و دل و جان و شناخت   | کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت   |
| بعد ماهی چون رسیدند آن طرف    | بی‌نوا ایشان ستوران بی علف     |
| چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند  | همچو خویشان سوی در بشتافتند    |
| در فرو بستند اهل خانه‌اش      | خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش   |
| بر درش ماندند ایشان پنج روز   | شب به سرما روز خود خورشیدسوز   |
| او همی دیدش همی‌کردش سلام     | که فلانم من مرا اینست نام      |
| گفت باشد من چه دانم تو کیی    | یا پلیدی یا قرین پاکیی         |
| شرح می‌کردش که من آنم که تو   | لوتها خوردی ز خوان من دوتو     |
| او همی‌گفتش چه گویی ترهات     | نه تو را دانم نه نام تو نه جات |
| پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   | کاسمان از بارشش دارد شگفت      |
| چون رسید آن کارد اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان |
| چون به صد الحاح آمد سوی در    | گفت آخر چیست ای جان پدر        |
| گفت ای خورشید مهرت در زوال    | گر تو خونم ریختی کردم حلال     |
| امشب باران به ما ده گوشه‌ای   | تا بیابی در قیامت توشه‌ای      |
| گفت یک گوشه‌ست آن باغبان      | هست اینجا گرگ را او پاسبان     |
| در کفش تیر و کمان از بهر گرگ  | تا زند گر آید آن گرگ سترگ      |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| گر تو آن خدمت کنی جا آن توست   | ورنه جای دیگری فرمای جست       |
| گفت صد خدمت کنم تو جای ده      | آن کمان و تیر در کفم بنه       |
| گوشه‌ای خالی شد و او با عیال   | رفت آنجا جای تنگ و بی مجال     |
| شب همه شب جمله گویان ای خدا    | این سزای ما سزای ما سزا        |
| این سزای آنکه شد یار خسان      | یا کسی کرد از برای ناکسان      |
| این سزای آنکه اندر طمع خام     | ترک گوید خدمت خاک کرام         |
| بنده یک مرد روشن دل شوی        | به که بر فرق سر شاهان روی      |
| شهریان خود ره‌زنان نسبت به روح | روستایی کیست گیج و بی فتوح     |
| آن کمان و تیر اندر دست او      | گرگ را جویان همه شب سو به سو   |
| ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای       | سر بر آورد از فراز پشته‌ای     |
| تیر را بگشاد آن خواجه ز شست    | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست |
| اندر افتادن ز حیوان باد جست    | روستایی های کرد و کوفت دست     |
| ناجوامردا که خرکره منست        | گفت نه این گرگ چون آهرمنست     |
| اندرو اشکال گرگی ظاهرست        | شکل او از گرگی او مخبرست       |
| گفت نه بادی که جست از فرج وی   | می‌شناسم همچنانک آبی ز می      |
| گفت نیکوتر تفحص کن شبست        | شخصها در شب ز ناظر محجبست      |
| هم شب و هم ابر و هم باران ژرف  | این سه تاریکی غلط آرد شگرف     |
| گفت آن بر من چو روز روشنست     | می‌شناسم باد خرکره منست        |
| خواجه بر جست و بیامد ناشکفت    | روستایی را گریبانش گرفت        |

|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| کابله طرار شید آورده‌ای     | بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای |
| در سه تاریکی شناسی باد خر   | چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر      |
| باد خرکره چنین رسوات کرد    | هستی نفی تو را اثبات کرد         |
| این چنین رسوا کند حق شید را | این چنین گیرد رمیده‌صید را       |
| صد هزاران امتحانست ای پدر   | هر که گوید من شدم سرهنگ در       |
| چون کند دعوی خیاطی خسی      | افکند در پیش او شه اطلسی         |
| که ببر این را به غلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ   |
| مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید به خود تا نفخ صور    |
| بادۀ حق راست باشد بی دروغ   | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ      |
| بدرگی و منبلی و حرص و آز    | چون کنی پنهان به شید ای مکرساز   |

## طلب شفا از عیسی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| صومعه عیساست خوان اهل دل      | هان و هان ای مبتلا این در مهل |
| جمع گشتندی ز هر اطراف خلق     | از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق  |
| بر در آن صومعه عیسی صباح      | تا به دم اوشان رهاند از جناح  |
| او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن خوبکیش    |
| جوق جوقی مبتلا دیدی نزار      | شسته بر در، در امید و انتظار  |
| گفتی ای اصحاب آفت از خدا      | حاجت این جملگانتان شد روا     |
| هین روان گردید بی رنج و عنا   | سوی غفاری و اکرام خدا         |
| جملگان چون اشتران بسته پای    | که گشایی زانوی ایشان به رای   |
| خوش دوان و شادمانه سوی خان    | از دعای او شدند پا دوان       |
| آزمودی تو بسی آفات خویش       | یافتی صحت ازین شاهان کیش      |
| چند آن لنگی تو رهوار شد       | چند جانت بی غم و آزار شد      |
| ناسپاسی و فراموشی تو          | یاد ناورد آن عسل نوشی تو      |
| لاجرم آن راه بر تو بسته شد    | چون دل اهل دل از تو خسته شد   |
| زودشان در یاب و استغفار کن    | همچو ابری گریه های زار کن     |
| تا گلستانشان سوی تو بشکفد     | میوه های پخته بر خود وا کفد   |
| دامن او گیر ای یار دلیر       | کو منزّه باشد از بالا و زیر   |
| او بر آرد از کدورتها صفا      | مر جفاهای تو را گیرد وفا      |
| چون جفا آری فرستد گوشمال      | تا ز نقصان و روی سوی کمال     |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چون تو وردی ترک کردی در روش  | بر تو قبضی آید از رنج و تبش  |
| آن ادب کردن بود یعنی مکن     | هیچ تحویلی از آن عهد کهن     |
| پیش از آن کین قبض زنجیری شود | این که دلگیریست پاگیری شود   |
| دزد چون مال کسان را می برد   | قبض و دلتنگی دلش را می خلد   |
| او همی گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست    |
| قبض دیدی چاره آن قبض کن      | زانکه سرها جمله می روید ز بن |
| بسط دیدی بسط خود را آب ده    | چون بر آید میوه با اصحاب ده  |

## شغال در خم رنگ

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| آن شغالی رفت اندر خم رنگ         | اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ  |
| پس بر آمد پوستش رنگین شده        | که منم طاووس علیین شده       |
| دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد |
| جمله گفتند ای شغالک حال چیست     | که تو را در سر نشاطی ملتویست |
| از نشاط از ما کرانه کرده‌ای      | این تکبر از کجا آورده‌ای     |
| یک شغالی پیش او شد کای فلان      | شید کردی یا شدی از خوش‌دلان  |
| و آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت       | بر بناگوش ملامت‌گر بگفت      |
| بنگر آخر در من و در رنگ من       | یک صنم چون من ندارد خود شمن  |
| کر و فر و آب و تاب و رنگ بین     | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین  |
| ای شغالان هین مخوانیدم شغال      | کی شغالی را بود چندین جمال   |
| آن شغالان آمدند آنجا به جمع      | همچو پروانه به گرداگرد شمع   |
| پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری      | گفت طاووس نر چون مشتری       |
| پس بگفتندش که طاووسان جان        | جلوه‌ها دارند اندر گلستان    |
| تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی     | بادیه نارفته چون کوبم منی    |
| بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا     | پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا |
| خلعت طاووس آید ز آسمان           | کی رسی از رنگ و دعویها بدان  |
| همچو فرعونی مرصع کرده ریش        | برتر از عیسی پریده از خریش   |
| او هم از نسل شغال ماده زاد       | در خم مالی و جاهی در فتاد    |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد | سجده افسوسیان را او بخورد        |
| گشت مستک آن گدای ژنده دل         | از سجود و از تحیرهای خلق         |
| مال مار آمد که در وی زهرهاست     | و آن قبول و سجده خلق اژدهاست     |
| های ای فرعون ناموسی مکن          | تو شغالی هیچ طاووسی مکن          |
| سوی طاووسان اگر پیدا شوی         | عاجزی از جلوه و رسوا شوی         |
| موسی و هارون چو طاووسان بدند     | پر جلوه بر سر و رویت زدند        |
| زشتیت پیدا شد و رسوایت           | سرنگون افتادی از بالایت          |
| چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب     | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب      |
| ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش     | پوستین شیر را بر خود می پوش      |
| غره شیرت بخواهد امتحان           | نقش شیر و آنگه اخلاق سگان؟!      |
| چون سفالین کوزه ها را می خری     | امتحانی می کنی ای مشتری          |
| می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟      | تا شناسی از طنین اشکسته را       |
| چشمها و گوشها را بسته اند        | جز مر آنها را که از خود رسته اند |
| جز عنایت که گشاید چشم را؟        | جز محبت که نشاند خشم را؟         |
| جهد بی توفیق خود کس را مباد      | در جهان والله اعلم بالسداد       |



## چرب کردن سبیل

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| پوست دنبه یافت شخصی مستهان     | هر صبا‌هی چرب کردی سبلتان     |
| در میان منعمان رفتی که من      | لوت چربی خورده‌ام در انجمن    |
| دست بر سبالت نهادی در نوید     | رمز یعنی سوی سبالت بنگرید     |
| کین گواه صدق گفتار منست        | وین نشان چرب و شیرین خوردنست  |
| اشک‌مش گفتی جواب بی‌طنین       | که اباد الله کید الکاذبین     |
| لاف تو ما را بر آتش بر نهاد    | کان سبیل چرب تو بر کنده باد   |
| گر نبودى لاف زشت ای گدا        | یک کریمی رحم افکندی به ما     |
| ور نمودی عیب و کژ کم باختی     | یک طبیبی داروی او ساختی       |
| ور نگویی عیب خود باری خمش      | از نمایش وز دغل خود را مکش    |
| امتحان در امتحانست ای پدر      | هین به کمتر امتحان خود را مخر |
| راستی پیش آر یا خاموش کن       | وانگهان رحمت ببین و نوش کن    |
| آن شکم خصم سبیل او شده         | دست پنهان در دعا اندر زده     |
| کای خدا رسوا کن این لاف لثام   | تا بجنبد سوی ما رحم کرام      |
| مستجاب آمد دعای آن شکم         | سوزش حاجت بزد بیرون علم       |
| گفت حق گر فاسقی و اهل صنم      | چون مرا خوانی اجابتها کنم     |
| تو دعا را سخت گیر و می‌شخول    | عاقبت برهاندت از دست غول      |
| چون شکم خود را به حضرت در سپرد | گر به آمد پوست آن دنبه ببرد   |
| از پس گر به دویدند او گریخت    | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت    |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آمد اندر انجمن آن طفل خرد   | آب روی مرد لافی را ببرد     |
| گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب می‌کردی لبان و سبلتان   |
| گربه آمد ناگهانش در ربود    | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود |
| خنده آمد حاضران را از شگفت  | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت    |
| دعوتش کردند و شیرش داشتند   | تخم رحمت در زمینش کاشتند    |
| او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام    |

## ولادت موسی

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جهد فرعونی چو بی توفیق بود    | هرچه او می دواخت آن تفتیق بود  |
| از منجم بود در حکمش هزار      | وز معبر نیز و ساحر بی شمار     |
| مقدم موسی نمودندش به خواب     | که کند فرعون و ملکش را خراب    |
| جمله گفتندش که تدبیری کنیم    | راه زادن را چو رهن می زنیم     |
| تا رسید آن شب که مولد بود آن  | رای این دیدند آن فرعونیان      |
| که برون آرند آن روز از پگاه   | سوی میدان بزم و تخت پادشاه     |
| الصلا ای جمله اسرائیلیان      | شاه می خواند شما را زان مکان   |
| تا شما را رو نماید بی نقاب    | بر شما احسان کند بهر ثواب      |
| کان اسیران را به جز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود         |
| ور ببیند روی او مجرم بود      | آنچه بتر بر سر او آن رود       |
| بودشان حرص لقای ممتنع         | چون حریصست آدمی فیما منع       |
| چون شنیدند مژده اسرائیلیان    | تشنگان بودند و بس مشتاق آن     |
| چون به حیلشان به میدان برد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو    |
| کرد دلداری و بخششها بداد      | هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد  |
| بعد از آن گفت از برای جانتان  | جمله در میدان بخشید امشبان     |
| پاسخش دادند که خدمت کنیم      | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم |
| شه شبانگه باز آمد شادمان      | کامشبان حملست و دورند از زنان  |
| خازنش عمران هم اندر خدمتش     | هم به شهر آمد قرین صحبتش       |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| گفت ای عمران برین در خسپ تو     | هین مرو سوی زن و صحبت مجو       |
| گفت خسیم هم برین درگاه تو       | هیچ نندیشم به جز دلخواه تو      |
| بود عمران هم ز اسرائیلیان       | لیک مر فرعون را دل بود و جان    |
| کی گمان بردی که او عصیان کند    | آنکه خوف جان فرعون آن کند       |
| شب برفت و او بر آن درگاه خفت    | نیم‌شب آمد پی دیدنش جفت         |
| گفت عمران: این زمان چون آمدی    | گفت از شوق و قضای ایزدی         |
| جفت شد با او امانت را سپرد      | پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد |
| آهنی بر سنگ زد زاد آتشی         | آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی      |
| آنچه این فرعون می‌ترسد ازو      | هست شد این دم که گشتم جفت تو    |
| وا مگردان هیچ ازینها دم مزن     | تا نیاید بر من و تو صد حزن      |
| در زمان از سوی میدان نعره‌ها    | می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا   |
| شاه از آن هیبت برون جست آن زمان | پابرنه کین چه غلغله‌است هان     |
| گفت عمران شاه ما را عمر باد     | قوم اسرائیلیانند از تو شاد      |
| از عطای شاه شادی می‌کنند        | رقص می‌آرند و کفها می‌زنند      |
| گفت باشد کین بود اما ولیک       | وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک     |
| هر زمان می‌گفت ای عمران مرا     | سخت از جا برده است این نعره‌ها  |
| زهره نه عمران مسکین را که تا    | باز گوید اختلاط جفت را          |
| که زن عمران به عمران در خزید    | تا که شد استارهٔ موسی پدید      |
| هر پیمبر که در آید در رحم       | نجم او بر چرخ گردد منتجم        |

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| کوری فرعون و مکر و چاره‌اش  | بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش    |
| واقف آن غلغل و آن بانگ شو   | روز شد گفتش که ای عمران برو    |
| این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت | راند عمران جانب میدان و گفت    |
| همچو اصحاب عزا بوسید خاک    | هر منجم سر برهنه جامه‌چاک      |
| کرد ما را دست تقدیرش اسیر   | عذر آوردند و گفتند ای امیر     |
| دشمن شه هست گشت و چیره شد   | این همه کردیم و دولت تیره شد   |
| کوری ما بر جبین آسمان       | شب ستاره آن پسر آمد عیان       |
| دست بر سر می‌بزد کاه الفراق | با دل خوش شاد عمران وز نفاق    |
| از خیانت وز طمع نشکیتید     | گفتشان شاه مرا بفریتید         |
| من بر آویزم شما را بی امان  | شاه هم بشنید و گفت ای خاینان   |
| مالها با دشمنان در باختم    | خویش را در مضحکه انداختم       |
| دور ماندند از ملاقات زنان   | تا که امشب جمله اسرائیلیان     |
| این بود یاری و افعال کرام؟  | مال رفت و آب رو و کار خام      |
| عیش رفته بر شما ناخوش کنم   | من شما را هیزم آتش کنم         |
| گریکی کرت ز ما چربید دیو    | سجده کردند و بگفتند ای خدیو    |
| ما نگه داریم ای شاه و قباد  | لیک استغفار این روز ولاد       |
| تا نگرده فوت و نهجد این قضا | روز میلادش رصد بندیم ما        |
| ای غلام رای تو افکار و هش   | گر نداریم این نگه ما را بکش    |
| تا نپرد تیر حکم خصم‌دوز     | تا به نه مه می‌شمرد او روز روز |

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بر قضا هر کو شبیخون آورد      | سرنگون آید ز خون خود خورد         |
| بعد نه مه شه برون آورد تخت    | سوی میدان و منادی کرد سخت         |
| کای زنان با طفلکان میدان روید | جمله اسرائیلیان بیرون شوید        |
| آنچنانکه پار مردان را رسید    | خلعت و هر کس ازیشان زر کشید       |
| هین زنان امسال اقبال شماست    | تا بیابد هر یکی چیزی که خواست     |
| مر زنان را خلعت و صلت دهد     | کودکان را هم کلاه زر نهد          |
| هر که او این ماه زاییدست هین  | گنجها گیرید از شاه مکین           |
| آن زنان با طفلکان بیرون شدند  | شادمان تا خیمه شه آمدند           |
| هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر   | سوی میدان غافل از دستان و قهر     |
| چون زنان جمله بدو گرد آمدند   | هرچه بود آن نر ز مادر بستند       |
| سر بریدندش که اینست احتیاط    | تا نروید خصم و نفزاید خباط        |
| خود زن عمران که موسی برده بود | دامن اندر چید از آن آشوب و دود    |
| آن زنان قابله در خانه‌ها      | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا          |
| غمز کردندش که اینجا کودکیست   | نامد او میدان که در وهم و شک نیست |
| اندرین کوچه یکی زیبا زنیست    | کودکی دارد ولیکن پرفنیست          |
| پس عوانان آمدند او طفل را     | در تنور انداخت از امر خدا         |
| وحی آمد سوی زن زان با خبر     | که ز اصل آن خلیلست این پسر        |
| زن به وحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر           |
| پس عوانان بی مراد آن سو شدند  | باز غمازان کز آن واقف بدند        |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پیش فرعون از برای دانگ چند    | با عوانان ماجرا بر داشتند     |
| نیک نیکو بنگرید اندر غرف      | کای عوانان باز گردید آن طرف   |
| روی در او میدار و مو مکن      | باز وحی آمد که در آبش فکن     |
| من تو را با وی رسانم رو سپید  | در فکن در نیلش و کن اعتماد    |
| جمله می پیچید هم در ساق و پاش | این سخن پایان ندارد مکرهاش    |
| موسی اندر صدر خانه در درون    | صد هزاران طفل می کشت او برون  |
| مکر شاهان جهان را خورده بود   | اژدها بد مکر فرعون عنود       |
| هم ورا هم مکر او را در کشید   | لیک ازو فرعون تر آمد پدید     |
| این بخورد آن را به توفیق خدا  | اژدها بود و عصا شد اژدها      |
| تا به یزدان که الیه المنتهی   | دست شد بالای دست این تا کجا   |
| پیش الا الله آنها جمله لاست   | حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست  |
| لیک اژدرهات محبوس چهست        | آنچه در فرعون بود اندر تو هست |
| تو بر آن فرعون بر خواهیش بست  | ای دریغ این جمله احوال توست   |
| ور ز دیگر آفسان بنمایدت       | گر ز تو گویند وحشت زایدت      |
| دور می اندازدت سخت این قرین   | چه خرابت می کند نفس لعین      |
| ورنه چون فرعون او شعله زنیست  | آشت را هیزم فرعون نیست        |

## مارگیر و اژدها

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یک حکایت بشنو از تاریخ‌گوی    | تا بری زین راز سرپوشیده بوی  |
| مارگیری رفت سوی کوهسار        | تا بگیرد او به افسونهایش مار |
| گر گران و گر شتابنده بود      | آنکه جویندست یابنده بود      |
| در طلب زن دایما تو هر دو دست  | که طلب در راه نیکو رهبرست    |
| لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب |
| گه به گفت و گه به خاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوی شه    |
| هر کجا بوی خوش آید بو برید    | سوی آن سرکاشنای آن سرید      |
| هر کجا لطفی ببینی از کسی      | سوی اصل لطف ره یابی عسی      |
| این همه خوشها ز دریاییست ژرف  | جزو را بگذار و بر کل دار طرف |
| او همی جستی یکی ماری شگرف     | گرد کوهستان و در ایام برف    |
| اژدهایی مرده دید آنجا عظیم    | که دلش از شکل او شد پر ز بیم |
| مارگیر اندر زمستان شدید       | مار می‌جست اژدهایی مرده دید  |
| مارگیر از بهر حیرانی خلق      | مارگیرد اینت نادانی خلق      |
| خویشتن را آدمی ارزان فروخت    | بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت  |
| صد هزاران مار و که حیران اوست | او چرا حیران شدست و ماردوست؟ |
| مارگیر آن اژدها را برگرفت     | سوی بغداد آمد از بهر شگفت    |
| اژدهایی چون ستون خانه‌ای      | می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای    |
| کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام      | در شکارش من جگرها خورده‌ام   |



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| او همی مرده گمان بردش ولیک     | زنده بود و او ندیدش نیک نیک   |
| او ز سرماها و برف افسرده بود   | زنده بود و شکل مرده می نمود   |
| تا به بغداد آمد آن هنگامه جو   | تا نهد هنگامه ای بر چارسو     |
| بر لب شط مرد هنگامه نهاد       | غلغله در شهر بغداد اوفتاد     |
| مارگیری اژدها آورده است        | بوالعجب نادر شکاری کرده است   |
| و اژدها کز زمهریر افسرده بود   | زیر صد گونه پلاس و پرده بود   |
| در درنگ انتظار و اتفاق         | تافت بر آن مار، خورشید عراق   |
| آفتاب گرمسیرش گرم کرد          | رفت از اعضای او اخلاط سرد     |
| مرده بود و زنده گشت او از شگفت | اژدها بر خویش جنبیدن گرفت     |
| خلق را از جنبش آن مرده مار     | گشتشان آن یک تحیر صد هزار     |
| با تحیر نعره ها انگيختند       | جملگان از جنبشش بگریختند      |
| بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   | اژدهایی زشت غران همچو شیر     |
| در هزیمت بس خلائق کشته شد      | از فتاده کشتگان صد پشته شد    |
| مارگیر از ترس بر جا خشک گشت    | که چه آوردم من از کهسار و دشت |
| نفست اژدرهاست او کی مرده است   | از غم و بی آلتی افسرده است    |
| اژدها را دار در برف فراق       | هین مکش او را به خورشید عراق  |
| تا فسرده می بود آن اژدهات      | لقمه اویی چو او یابد نجات     |
| مات کن او را و ایمن شو ز مات   | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات  |
| چونکه آن مرد اژدها را آورید    | در هوای گرم خوش شد آن مرید    |

تو طمع داری که او را بی جفا      بسته داری در وقار و در وفا  
هر خسی را این تمنی کی رسد      موسیقی باید که اژدرها کشد

## موسی و فرعون و ساحران

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گفت فرعونش ورق در حکم ماست     | دفتر و دیوان حکم این دم مراست |
| موسیا خود را خریدی هین برو     | خویشتن کم بین به خود غره مشو  |
| جمع آرم ساحران دهر را          | تا که چهل تو نمایم شهر را     |
| این نخواهد شد به روزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز      |
| گفت موسی این مرا دستور نیست    | بندهام امهال تو مامور نیست    |
| می‌زنم تا در رسد حکم خدا       | او کند هر خصم از خصمی جدا     |
| حق تعالی وحی کردش در زمان      | مهلتش ده متسع مهراس از آن     |
| گفت امر آمد برو مهلت تو را     | من به جای خود شدم رستی ز ما   |
| هر که کاملتر بود او در هنر     | او به معنی پس به صورت پیشتر   |
| چونکه واگردید گله از ورود      | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود  |
| پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش    | وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش   |
| چون ملایک گوی لا علم لنا       | تا بگیرد دست تو علمتنا        |
| اندر آن ویران که آن معروف نیست | از برای حفظ گنجینه زیرست      |
| تو ازین سو و از آن سو چون گدا  | ای که معنی چه می‌جویی صدا     |
| هم از آن سو جو که وقت درد تو   | می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو     |
| وقت محنت گشته‌ای الله گو       | چونکه محنت رفت گویی راه کو    |
| چونکه موسی بازگشت و او بماند   | اهل رای و مشورت را پیش خواند  |
| او بسی مردم فرستاد آن زمان     | هر نواحی بهر جمع جادوان       |

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| کرد پیران سوی او ده پیک کار  | هر طرف که ساحری بد نامدار        |
| سحر ایشان در دل مه مستمر     | دو جوان بودند ساحر مشتهر         |
| ترس و مهری در دل هر دو فتاد  | آن دو ساحر را چو این پیغام داد   |
| گور بابا کو تو ما را ره نما  | بعد از آن گفتند ای مادر بیا      |
| پس سه‌روزه داشتند از بهر شاه | بردشان بر گور او بنمود راه       |
| شاه پیغامی فرستاد از وجا     | بعد از آن گفتند ای بابا به ما    |
| آب رویش پیش لشکر برده‌اند    | که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند |
| جز عصا و در عصا شور و شری    | نیست با ایشان سلاح و لشکری       |
| گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای | تو جهان راستان در رفته‌ای        |
| ور خدایی باشد ای جان پدر     | آن اگر سحرست ما را ده خبر        |
| خویشتن بر کیمیایی بر زنیم    | هم خبر ده تا که ما سجده کنیم     |
| نیست ممکن ظاهر این را دم زدن | گفتشان در خواب کای اولاد من      |
| تا شود پیدا شما را این خفا   | لیک بنمایم نشانی با شما          |
| آن عصا را قصد کن بگذار بیم   | آن زمان که خفته باشد آن حکیم     |
| چارهٔ ساحر بر تو حاضرست      | گر بدزدی و توانی ساحرست          |
| او رسول ذوالجلال و مهتدیست   | ور نتانی هان و هان آن ایزدیست    |
| سحر و مکرش را نباشد رهبری    | جان بابا چون بخسپد ساحری         |
| گر بمیری تو نمیرد این سبق    | مصطفی را وعده کرد الطاف حق       |
| بیش و کم‌کن را ز قرآن مانع   | من کتاب و معجزه‌ت را رافعم       |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای رسول ما تو جادو نیستی       | صادقی هم خرقة موسیستی          |
| هست قرآن مر تو را همچون عصا    | کفرها را در کشد چون اژدها      |
| جان بابا چونکه ساحر خواب شد    | کار او بی رونق و بی تاب شد     |
| هر دو بوسیدند گورش را و رفت    | تا به مصر از بهر آن پیکار زفت  |
| چون به مصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و خانه او شدند       |
| اتفاق افتاد کان روز ورود       | موسی اندر زیر نخلی خفته بود    |
| چون بیامد دید در خرما بنان     | خفته ای که بود بیدار جهان      |
| ای بسا بیدار چشم و خفته دل     | خود چه بیند دید اهل آب و گل    |
| آنکه دل بیدار دارد چشم سر      | گر بخسپد بر گشاید صد بصر       |
| چون بدیدندش که خفتست او دراز   | بهر دزدی عصا کردند ساز         |
| اندکی چون پیشتر کردند ساز      | اندر آمد آن عصا در اهتزاز      |
| آنچنان بر خود بلرزید آن عصا    | کان دو بر جا خشک گشتند از وجا  |
| بعد از آن شد اژدها و حمله کرد  | هر دوان بگریختند و روی زرد     |
| پس یقینشان شد که هست از آسمان  | زانکه می دیدند حد ساحران       |
| پس فرستادند مردی در زمان       | سوی موسی از برای عذر آن        |
| مجرم شاهیم ما را عفو خواه      | ای تو خاص الخاص درگاه اله      |
| گفت موسی عفو کردم ای کرام      | گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام   |
| ذکر موسی بهر رو پوشست لیک      | نور موسی نقد توست ای مرد نیک   |
| موسی و فرعون در هستی توست      | باید این دو خصم را در خویش جست |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا قیامت هست از موسی نتاج   | نور دیگر نیست دیگر شد سراج  |
| این سفال و این پلیته دیگرست | لیک نورش نیست دیگر زان سرست |
| گر نظر در شیشه داری گم شوی  | زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی  |
| ور نظر بر نور داری وا رهی   | از دوی و اعداد جسم منتهی    |
| از نظرگاهست ای مغز وجود     | اختلاف مؤمن و گبر و جهود    |

## پیل در تاریکی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پیل اندر خانه تاریک بود       | عرضه را آورده بودندش هنود     |
| از برای دیدنش مردم بسی        | اندر آن ظلمت همی شد هر کسی    |
| دیدنش با چشم چون ممکن نبود    | اندر آن تاریکیش کف می بسود    |
| آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد  | گفت همچون ناودانست این نهاد   |
| آن یکی را دست بر گوشش رسید    | آن برو چون بادبیزن شد پدید    |
| آن یکی را کف چو بر پایش بسود  | گفت شکل پیل دیدم چون عمود     |
| آن یکی بر پشت او بنهاد دست    | گفت خود این پیل چون تختی بدست |
| همچنین هر یک به جزوی که رسید  | فهم آن می کرد هر جا می شنید   |
| از نظرگه گفتشان شد مختلف      | آن یکی دالش لقب داد این الف   |
| در کف هر کس اگر شمعی بدی      | اختلاف از گفتشان بیرون شدی    |
| چشم حس همچون کف دستت و بس     | نیست کف را بر همه او دسترس    |
| چشم دریا دیگرست و کف دگر      | کف بهل وز دیده دریا نگر       |
| جنبش کفها ز دریا روز و شب     | کف همی بینی و دریا نه عجب     |
| ما چو کشتیها به هم بر می زنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم     |
| ای تو در کشتی تن رفته به خواب | آب را دیدی نگر در آب آب       |
| آب را آبیست کو می راندش       | روح را روحیست کو می خواندش    |
| موسی و عیسی کجا بد کافتاب     | کشت موجودات را می داد آب      |
| آدم و حوا کجا بد آن زمان      | که خدا افکند این زه در کمان   |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| این سخن هم ناقص است و ابترست  | آن سخن که نیست ناقص آن سرست  |
| گر بگوید زان بلغزد پای تو     | ور نگوید هیچ از آن ای وای تو |
| هوش را بگذار وانگه هوش دار    | گوش را بر بند وانگه گوش دار  |
| نه نگویم زانکه خامی تو هنوز   | در بهاری تو ندیدستی تموز     |
| این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه های نیم خام  |
| سخت گیرد خامها مر شاخ را      | زانکه در خامی نشاید کاخ را   |
| چون بیخت و گشت شیرین لب گزان  | سست گیرد شاخها را بعد از آن  |
| چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان      |
| سخت گیری و تعصب خامی است      | تا جنینی کار خون آشامی است   |
| دم مزن تا بشنوی از دم زنان    | آنچه نامد در زبان و در بیان  |
| دم مزن تا بشنوی زان آفتاب     | آنچه نامد در کتاب و در خطاب  |
| دم مزن تا دم زند بهر تو روح   | آشنا بگذار در کشتی نوح       |
| همچو کنعان کاشنا می کرد او    | که نخواهم کشتی نوح عدو       |
| هی بیا در کشتی بابا نشین      | تا نگردي غرق طوفان ای مهین   |
| گفت نه من آشنا آموختم         | من به جز شمع تو شمع افروختم  |
| هین مکن کین موج طوفان بلاست   | دست و پا و آشنا امروز لاست   |
| باد قهرست و بلای شمع کش       | جز که شمع حق نمی پاید خمش    |
| گفت نه رفتم بر آن کوه بلند    | عاصمست آن که مرا از هر گزند  |
| هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان    |



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| جز خضوع و بندگی و اضطرار       | اندرین حضرت ندارد اعتبار      |
| گفت بابا سالها این گفته‌ای     | باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای   |
| چند ازینها گفته‌ای با هرکسی    | تا جواب سرد بشنودی بسی        |
| این دم سرد تو در گوشم نرفت     | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت  |
| گفت بابا چه زیان دارد اگر      | بشنوی یکبار تو پند پدر        |
| همچنین می‌گفت او پند لطیف      | همچنان می‌گفت او دفع عنیف     |
| اندرین گفتن بدند و موج تیز     | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز   |
| نوح گفت ای پادشاه بردبار       | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار  |
| وعده کردی مر مرا تو بارها      | که بیابد اهلت از طوفان رها    |
| دل نهادم بر امیدت من سلیم      | پس چرا بر بود سیل از من گلیم  |
| گفت او از اهل و خویشانست نبود  | خود ندیدی تو سپیدی او کبود    |
| چونکه دندان تو کرمش در فتاد    | نیست دندان بر کنش ای اوستاد   |
| تا که باقی تن نگردد زار ازو    | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو   |
| گفت بیزارم ز غیر ذات تو        | غیر نبود آنکه او شد مات تو    |
| ماهیانیم و تو دریای حیات       | زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات |
| گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر گردانم بر آرم از ثری      |
| بهر کنعانی دل تو نشکنم         | لیکت از احوال آگه می‌کنم      |
| گفت نه نه راضیم که تو مرا      | هم کنی غرقه اگر باید تو را    |
| هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم    | حکم تو جانست چون جان می‌کشم   |

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ننگرم کس را وگر هم بنگرم  | او بهانه باشد و تو منظم   |
| عاشق صنع توم در شکر و صبر | عاشق مصنوع کی باشم چو گبر |
| عاشق صنع خدا با فر بود    | عاشق مصنوع او کافر بود    |

## الرضا بالكفر كفر

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دی سؤالی کرد سایل مر مرا     | زانکه عاشق بود او بر ماجرا    |
| گفت نکته الرضا بالكفر كفر    | این پیمبر گفت و گفت اوست مهر  |
| باز فرمود او که اندر هر قضا  | مر مسلمان را رضا باید رضا     |
| نه قضای حق بود كفر و نفاق    | گر بدین راضی شوم باشد شقاق    |
| ور نیم راضی بود آن هم زیان   | پس چه چاره باشدم اندر میان    |
| گفتمش این كفر مقضی نه قضاست  | هست آثار قضا این كفر راست     |
| پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکالت دفع گردد در زمان     |
| راضیم در كفر زان رو که قضاست | نه ازین رو که نزاع و خبث ماست |
| زشتی خط زشتی نقاش نیست       | بلکه از وی زشت را بنمودنیست   |
| قوت نقاش باشد آنکه او        | هم تواند زشت کردن هم نکو      |

## صدای سیلی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| آن یکی زد سیلیی مر زید را   | حمله کرد او هم برای کید را   |
| گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم    | پس جوابم گوی وانگه می زنم    |
| بر قفای تو زدم آمد طراق     | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق  |
| این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا      |
| گفت از درد این فراغت نیستم  | که درین فکر و تفکر بیستم     |
| تو که بی‌دردی همی اندیش این | نیست صاحب‌درد را این فکر هین |

## صحابه و حفظ قرآن

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| در صحابه کم بدی حافظ کسی      | گرچه شوقی بود جانشان را بسی   |
| زانکه چون مغزش در آگند و رسید | پوستها شد بس رقیق و واکفید    |
| قشر جوز و فستق و بادام هم     | مغز چون آگندشان شد پوست کم    |
| مغز علم افزود کم شد پوستش     | زانکه عاشق را بسوزد دوستش     |
| ربع قرآن هر که را محفوظ بود   | جل فینا از صحابه می شنود      |
| جمع صورت با چنین معنی ژرف     | نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف    |
| باز صندوقی پر از قرآن به است  | زانکه صندوقی بود خالی به دست  |
| باز صندوقی که خالی شد ز بار   | به ز صندوقی که پر موشست و مار |
| چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح   | شد طلب کاری علم اکنون قبیح    |
| چون شدی بر بامهای آسمان       | سرد باشد جست وجوی نردبان      |
| جز برای یاری و تعلیم غیر      | سرد باشد راه خیر از بعد خیر   |
| آینه روشن که شد صاف و جلی     | جهل باشد بر نهادن صیقلی       |
| پیش سلطان خوش نشسته در قبول   | زشت باشد جستن نامه و رسول     |

## عشق‌نامه در حضور معشوق

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| آن یکی را یار پیش خود نشاند      | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند |
| بیتها در نامه و مدح و ثنا        | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها     |
| گفت معشوق این اگر بهر منست       | گاه وصل این عمر ضایع کردنست    |
| من به پیشست حاضر و تو نامه خوان؟ | نیست این باری نشان عاشقان      |
| گفت اینجا حاضری اما ولیک         | من نمی‌یابم نصیب خویش نیک      |
| آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال     | نیست این دم گرچه می‌بینم وصال  |
| گفت پس من نیستم معشوق تو         | من به بلغار و مرادت در قتو     |
| عاشقی تو بر من و بر حالتی        | حالت اندر دست نبود یا فتی      |
| پس نیم کلی مطلوب تو من           | جزو مقصودم تو را اندر زمن      |
| خانه معشوقه‌ام معشوق نی          | عشق بر نقدست بر صندوق نی       |
| هست معشوق آنکه او یک‌تو بود      | مبتدا و منتهاات او بود         |
| چون بیابی‌اش نمانی منتظر         | هم هویدا او بود هم نیز سر      |
| گر بخواهد مرگ هم شیرین شود       | خار و نشتر نرگس و نسرين شود    |
| عاشق حالی نه عاشق بر منی         | بر امید حال بر من می‌تنی       |
| آنکه یک دم کم دمی کامل بود       | نیست معبود خلیل آفل بود        |
| وانکه آفل باشد و گه آن و این     | نیست دلبر لا احب الافلین       |
| هست صوفی صفاجو ابن وقت           | وقت را همچون پدر بگرفته سخت    |
| هست صافی غرق عشق ذوالجلال        | ابن کس نه فارغ از اوقات و حال  |
| غرقه نوری که او لم یولدست        | لم یلد لم یولد آن ایزدست       |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ورنه وقت مختلف را بنده‌ای     | رو چنین عشقی بجوگر زنده‌ای   |
| بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش | منگر اندر نقش زشت و خوب خویش |
| بنگر اندر همت خود ای شریف     | منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   |
| آب می‌جو دایما ای خشک‌لب      | تو به هر حالی که باشی می‌طلب |
| کو به آخر بر سر منبع رسد      | کان لب خشکت گواهی می‌دهد     |
| این طلب در راه حق مانع کشیست  | کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست   |
| این سپاه و نصرت رایات توست    | این طلب مفتاح مطلوبات توست   |
| نیست آلت حاجت اندر راه رب     | گرچه آلت نیست تو می‌طلب      |
| یار او شو پیش او انداز سر     | هر که را بینی طلب‌کار ای پسر |
| وز ظلال غالبان غالب شوی       | کز جوار طالبان طالب شوی      |
| منگر اندر جستن او سست سست     | گریکی موری سلیمانی بجست      |
| نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟   | هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای |

## روزی حلال بی رنج

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| آن یکی در عهد داوود نبی        | نزد هر دانا و پیش هر غبی،    |
| این دعا می‌کرد دایم کای خدا    | ثروتی بی رنج روزی کن مرا     |
| کاهلم چون آفریدی ای ملی        | روزیم ده هم ز راه کاهلی      |
| هر که را پایست جوید روزی       | هر که را پا نیست کن دلسوزی   |
| طفل را چون پا نباشد مادرش      | آید و ریزد وظیفه بر سرش      |
| روزی خواهی بنگاه بی تعب        | که ندارم من ز کوشش جز طلب    |
| مدت بسیار می‌کرد این دعا       | روز تا شب شب همه شب تا ضحی   |
| خلق می‌خندید بر گفتار او       | بر طمع خامی و بر پیکار او    |
| که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش  | یا کسی دادست بنگ بیهشیش      |
| راه روزی کسب و رنجست و تعب     | هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب  |
| با همه تمکین خدا روزی او       | کرده باشد بسته اندر جست و جو |
| این چنین مدبر همی خواهد که زود | بی تجارت پر کند دامن ز سود   |
| این چنین گیجی بیامد در میان    | که بر آیم بر فلک بی نردبان   |
| تا که شد در شهر معروف و شهیر   | کو ز انبان تهی جوید پنیر     |
| شد مثل در خام‌طبعی آن گدا      | او ازین خواهش نمی‌آمد جدا    |
| تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   | این دعا می‌کرد با زاری و آه  |
| ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید    | شاخ زد بشکست دربند و کلید    |
| گاو گستاخ اندر آن خانه بجست    | مرد در جست و قوایم‌هاش بست   |



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| پس گلوی گاو ببرید آن زمان      | بی توقف بی تامل بی امان         |
| چون سرش ببرید شد سوی قصاب      | تا اهابش بر کند در دم شتاب      |
| صاحب گاوش بدید و گفت هین       | ای به ظلمت گاو من گشته رهین     |
| هین چرا کشتی بگو گاو مرا       | ابله طرار انصاف اندر آ          |
| گفت من روزی ز حق می خواستم     | قبله را از لابه می آراستم       |
| آن دعای کهنه ام شد مستجاب      | روزی من بود کشتم نک جواب        |
| او ز خشم آمد گریبانش گرفت      | چند مشتی زد به رویش ناشکفت      |
| می کشیدش تا به داود نبی        | که بیا ای ظالم گیج غبی          |
| حجت بارد رها کن ای دغا         | عقل در تن آور و با خویش آ       |
| این چه می گویی دعا چه بود مخند | بر سر و و ریش من و خویش ای لوند |
| گفت من با حق دعاها کرده ام     | اندرین لابه بسی خون خورده ام    |
| من یقین دارم دعا شد مستجاب     | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب      |
| گفت گرد آید هین یا مسلمین      | ژاژ بینید و فشار این مهین       |
| ای مسلمانان دعا مال مرا        | چون از آن او کند بهر خدا؟       |
| گر چنین بودی همه عالم بدین     | یک دعا املاک بردندی به کین      |
| خلق گفتند این مسلمان راست گوست | وین فروشنده دعاها ظلم جوست      |
| بیع و بخشش یا وصیت یا عطا      | یا ز جنس این شود ملکی تو را     |
| در کدامین دفترست این شرع نو    | گاو را تو باز ده یا حبس رو      |
| او به سوی آسمان می کرد رو      | واقعۀ ما را نداند غیر تو        |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در دل من آن دعا انداختی       | صد امید اندر دلم افراختی       |
| من نمی‌کردم گزافه آن دعا      | همچو یوسف دیده بودم خوابها     |
| دید یوسف آفتاب و اختران       | پیش او سجده‌کنان چون چاکران    |
| اعتمادش بود بر خواب درست      | در چه و زندان جز آن را می‌نجست |
| هر جفا که بعد از آتش می‌رسید  | او بدان قوت به شادی می‌کشید    |
| همچنانکه ذوق آن بانگ الست     | در دل هر مؤمنی تا حشر هست      |
| تا نباشد در بلاشان اعتراض     | نه ز امر و نهی حقشان انقباض    |
| گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاست ای خدا        |
| کور از خلقان طمع دارد ز جهل   | من ز تو کز توست هر دشوار سهل   |
| چونکه داود نبی آمد برون       | گفت هین چونست این احوال چون    |
| مدعی گفت ای نبی الله داد      | گاو من در خانه او در فتاد      |
| کشت گاوم را بپرسش که چرا      | گاو من کشت او بیان کن ماجرا    |
| گفت داودش بگو ای بوالکرم      | چون تلف کردی تو ملک محترم      |
| گفت ای داود بودم هفت سال      | روز و شب اندر دعا و در سؤال    |
| این همی‌جستم ز یزدان کای خدا  | روزیی خواهم حلال و بی‌عنا      |
| بعد این جمله دعا و این فغان   | گاوی اندر خانه دیدم ناگهان     |
| چشم من تاریک شد نه بهر لوت    | شادی آن که قبول آمد قنوت       |
| کشتم آن را تا دهم در شکر آن   | که دعای من شنود آن غیب‌دان     |
| گفت داود این سخنها را بشو     | حجت شرعی درین دعوی بگو         |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| بنهم اندر شهر باطل سنتی      | تو روا داری که من بی حجتی       |
| تا نکاری دخل نبود آن تو      | کسب را همچون زراعت دان عمو      |
| رو بجو وام و بده، باطل مجو   | رو بده مال مسلمان کژ مگو        |
| که همی‌گویند اصحاب ستم       | گفت ای شه تو همین می‌گوییم      |
| در دل داود انداز آن فروز     | سجده کرد و گفت کای دانای سوز    |
| تا دل داود بیرون شد ز جای    | این بگفت و گریه در شد های های   |
| مهلتم ده وین دعاوی را مکاو   | گفت هین امروز ای خواهان گاو     |
| پرسم این احوال از دانای راز  | تا روم من سوی خلوت در نماز      |
| می‌رسد بی واسطه نامه خدا     | روزن جانم گشادست از صفا         |
| اصل دین ای بنده روزن کردندست | دوزخست آن خانه کان بی روزنست    |
| تیشه زن در کردند روزن هلا    | تیشه هر بیشه‌ای کم زن بیا       |
| سوی محراب و دعای مستجاب      | در فرو بست و برفت آنکه شتاب     |
| گشت واقف بر سزای انتقام      | حق نمودش آنچه بنمودش تمام       |
| پیش داود پیمبر صف زدند       | روز دیگر جمله خصمان آمدند       |
| این مسلمان را ز گاوت کن بحل  | گفت داودش خمش کن رو بهل         |
| رو خمش کن حق ستاری بدان      | چون خدا پوشید بر تو ای جوان     |
| از پی من شرع نو خواهی نهاد   | گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد |
| کالصلا هنگام ظلمست الصلا     | همچنین تشنیع می‌زد برملا        |
| جمله مال خویش او را بخش زود  | بعد از آن داود گفتش کای عنود    |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ورنه کارت سخت گردد گفتمت        | تا نگرده ظاهر از وی استمت     |
| خاک بر سر کرد و جامه بر درید    | که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید  |
| خلق هم اندر ملامت آمدند         | کز ضمیر کار او غافل بدند      |
| ظالم از مظلوم کی داند کسی       | کو بود سخره هوا همچون خسی     |
| ظالم از مظلوم آنکس پی برد       | کو سر نفس ظلوم خود برد        |
| ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خضم مظلومان بود او از جنون    |
| روی در داود کردند آن فریق       | کای نبی مجتبی بر ما شفیق      |
| این نشاید از تو کین ظلمیست فاش  | قهر کردی بی‌گناهی را به لاش   |
| گفت ای یاران زمان آن رسید       | کان سر مکتوم او گردد پدید     |
| جمله برخیزید تا بیرون رویم      | تا بر آن سر نهان واقف شویم    |
| در فلان صحرا درختی هست زفت      | شاخه‌هایش انبه و بسیار و چفت  |
| سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او      | بوی خون می‌آیدم از بیخ او     |
| خون شدست اندر بن آن خوش درخت    | خواجه را کشتست این منحوس بخت  |
| تا کنون حلم خدا پوشید آن        | آخر از ناشکری آن قلتبان       |
| بی‌نویان را به یک لقمه نجست     | یاد ناورد او ز حقهای نخست     |
| تا کنون از بهر یک گاو این لعین  | می‌زند فرزندی او را در زمین   |
| او به خود برداشت پرده از گناه   | ورنه می‌پوشید جرمش را اله     |
| کافر و فاسق درین دور گزند       | پرده خود را به خود بر می‌درند |
| پس همینجا دست و پایت در گزند    | بر ضمیر تو گواهی می‌دهند      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نفس تو هر دم بر آرد صد شرار   | که بینیدم منم ز اصحاب نار      |
| جزو نارم سوی کل خود روم       | من نه نورم که سوی حضرت شوم     |
| همچنان کین ظالم حق ناشناس     | بهر گاوی کرد چندین التباس      |
| او ازو صد گاو برد و صد شتر    | نفس اینست ای پدر از وی ببر     |
| نیز روزی با خدا زاری نکرد     | یا ربی نامد ازو روزی به درد    |
| کای خدا خصم مرا خشنود کن      | گر منش کردم زیان تو سود کن     |
| چون برون رفتند سوی آن درخت    | گفت دستش را سپس بندید سخت      |
| تا گناه و جرم او پیدا کنم     | تا لوای عدل بر صحرا زنم        |
| گفت ای سگ جد او را کشته‌ای    | تو غلامی، خواجه زین رو گشته‌ای |
| خواجه را کشتی و بردی مال او   | کرد یزدان آشکارا حال او        |
| خواجه را کشتی به استم زار زار | هم برینجا خواجه گویان زینهار   |
| کارد از اشتاب کردی زیر خاک    | از خیالی که بدیدی سهمناک       |
| نک سرش با کارد در زیر زمین    | باز کاوید این زمین را همچنین   |
| نام این سگ هم نبشته کارد بر   | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر    |
| همچنان کردند چون بشکافتند     | در زمین آن کارد و سر را یافتند |
| بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان بدان روی سیاه    |
| هم بدان تیغش بفرمود او قصاص   | کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟     |
| حلم حق گرچه مواساها کند       | لیک چون از حد بشد پیدا کند     |
| خون نخسپد درفتد در هر دلی     | میل جست و جوی و کشف مشکلی      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| خلق جمله سر برهنه آمدند       | سر به سجده بر زمینها می زدند   |
| ما همه کوران اصلی بوده ایم    | از تو ما صد گون عجایب دیده ایم |
| صد هزاران چشم دل بگشاده شد    | از دم تو غیب را آماده شد       |
| جان جمله معجزات اینست خود     | کو ببخشد مرده را جان ابد       |
| کشته شد ظالم جهانی زنده شد    | هر یکی از نو خدا را بنده شد    |
| نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن   |
| مدعی گاو، نفس توست هین        | خویشتن را خواجه کردست و مهین   |
| آن کشنده گاو عقل توست رو      | بر کشنده گاو تن منکر مشو       |
| عقل اسیرست و همی خواهد ز حق   | روزی بی رنج و نعمت بر طبق      |
| روزی بی رنج او موقوف چیست     | آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست    |
| نفس گوید چون کشی تو گاو من    | زانکه گاو نفس باشد نقش تن      |
| خواجه زاده عقل مانده بی نوا   | نفس خونی خواجه گشت و پیشوا     |
| روزی بی رنج می دانی که چیست   | قوت ارواحست و ارزاق نبیست      |
| لیک موقوفست بر قربان گاو      | گنج اندر گاو دان ای کنج گاو    |
| دوش چیزی خورده ام و نه تمام   | دادمی در دست فهم تو زمام       |
| دوش چیزی خورده ام افسانه است  | هرچه می آید ز پنهان خانه است   |
| چشم بر اسباب از چه دوختیم     | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم    |
| هست بر اسباب اسبابی دگر       | در سبب منگر در آن افکن نظر     |
| انبیا در قطع اسباب آمدند      | معجزات خویش بر کیوان زدند      |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| همچنین ز آغاز قرآن تا تمام    | رفض اسبابست و علت والسلام    |
| کشف این نه از عقل کارافزا شود | بندگی کن تا تو را پیدا شود   |
| چونکه قشر عقل صد برهان دهد    | عقل کل کی گام بی ایقان نهد   |
| عقل دفترها کند یکسر سیاه      | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه   |
| از سیاهی و سپیدی فارغست       | نور ماهش بر دل و جان بازگست  |
| قیمت همیان و کیسه از زرست     | بی ز زر همیان و کیسه ابترست  |
| همچنانکه قدر تن از جان بود    | قدر جان از پرتو جانان بود    |
| روزی بی رنج جو و بی حساب      | کز بهشت آورد جبریل سیب       |
| بلکه رزقی از خداوند بهشت      | بی صداع باغبان بی رنج کشت    |
| رزق جانی کی بری با سعی و جست  | جز به عدل شیخ کو داود توست   |
| نفس چون با شیخ بیند کام تو    | از بن دندان شود او رام تو    |
| صاحب آن گاو رام آنگاه شد      | کز دم داود او آگاه شد        |
| عقل گاهی غالب آید در شکار     | برسگ نفست که باشد شیخ یار    |
| مدعی گاو نفس آمد فصیح         | صد هزاران حجت آرد ناصحیح     |
| شهر را بفریبد الا شاه را      | ره نتاند زد شه آگاه را       |
| نفس را تسبیح و مصحف در یمین   | خنجر و شمشیر اندر آستین      |
| مصحف و سالوس او باور مکن      | خویش با او هم سر و هم سر مکن |
| عقل نورانی و نیکو طالبست      | نفس ظلمانی برو چون غالبست؟   |
| مکر نفس و تن نداند عام شهر    | او نگردد جز به وحی القلب قهر |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| هر که جنس اوست یار او شود   | جز مگر داود کان شیخت بود     |
| کو مبدل گشت و جنس تن نماند  | هر که را حق در مقام دل نشاند |
| هر خسی دعوی داودی کند       | هر که بی تمیز کف در وی زند   |
| از صیادی بشنود آواز طیر     | مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر   |
| نقد را از نقل شناسد غویست   | هین ازو بگریز اگر چه معنویست |
| این چنین کس گر ذکی مطلقست   | چونش این تمیز نبود احمقست    |
| هین ازو بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر    |



## معلم رنجور و شاگردان

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کودکان مکتبی از اوستاد         | رنج دیدند از ملال و اجتهاد    |
| مشورت کردند در تعویق کار       | تا معلم در فتد در اضطرار      |
| چون نمی‌آید ورا رنجوری؟        | که بگیرد چند روز او دوری      |
| تا رهیم از حبس و تنگی و زکار   | هست او چون سنگ خارا بر قرار   |
| آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد    | که بگوید اوستا چونی تو زرد    |
| خیر باشد رنگ تو بر جای نیست    | این اثر یا از هوا یا از تبیست |
| اندکی اندر خیال افتد ازین      | تو برادر هم مدد کن این چنین   |
| چون درآیی از در مکتب بگو       | خیر باشد اوستا احوال تو       |
| آن خیالش اندکی افزون شود       | کز خیالی عاقلی مجنون شود      |
| آن سوم و آن چارم و پنجم چنین   | در پی ما غم نمایند و حنین     |
| تا چو سی کودک تواتر این خبر    | متفق گویند یابد مستقر         |
| رای آن کودک بچربید از همه      | عقل او در پیش می‌رفت از رمه   |
| آن تفاوت هست در عقل بشر        | که میان شاهدان اندر صور       |
| بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد  | پیر با صد تجربه بویی نبرد     |
| خود فزون آن به که آن از فطرتست | تا ز افزونی که جهد و فکرتست   |
| روز گشت و آمدند آن کودکان      | بر همین فکرت ز خانه تا دکان   |
| جمله استادند بیرون منتظر       | تا درآید اول آن یار مصر       |
| زانکه منبع او بدست این رای را  | سر امام آید همیشه پای را      |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| ای مقلد تو مجو بیشی بر آن      | کو بود منبع ز نور آسمان      |
| او در آمد گفت استا را سلام     | خیر باشد رنگ رویت زردفام     |
| گفت استا نیست رنجی مر مرا      | تو برو بنشین مگو یاوه هلا    |
| نفی کرد اما غبار وهم بد        | اندکی اندر دلش ناگاه زد      |
| اندر آمد دیگری گفت این چنین    | اندکی آن وهم افزون شد بدین   |
| همچنین تا وهم او قوت گرفت      | ماند اندر حال خود بس در شگفت |
| سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد | زد دل فرعون را رنجور کرد     |
| گفتن هریک خداوند و ملک         | آنچنان کردش ز وهمی منهتک     |
| که به دعوی الهی شد دلیر        | اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر   |
| عقل جزوی آفتش وهمست و ظن       | زانکه در ظلمات شد او را وطن  |
| گشت استا سست از وهم و ز بیم    | بر جهید و می کشانید او گلیم  |
| خشمگین با زن که مهر اوست سست   | من بدین حالم نپرسید و نجست   |
| آمد و در را به تندی وا گشاد    | کودکان اندر پی آن اوستاد     |
| گفت زن: خیرست چون زود آمدی؟    | که مبادا ذات نیکت را بدی     |
| گفت کوری رنگ و حال من ببین     | از غم بیگانگان اندر حنین     |
| جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد  | آه آه و ناله از وی می بزاد   |
| کودکان آنجا نشستند و نهان      | درس می خواندند با صد اندهان  |
| کین همه کردیم و ما زندانییم    | بد بنایی بود ما بد بانسیم    |
| گفت آن زیرک که ای قوم پسند     | درس خوانید و کنید آوا بلند   |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون همی خواندند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان     |
| گفت استا راست می گوید روید    | درد سر افزون شدم بیرون شوید    |
| سجده کردند و بگفتند ای کریم   | دور بادا از تو رنجوری و بیم    |
| پس برون جستند سوی خانه ها     | همچو مرغان در هوای دانه ها     |
| مادرانشان خشمگین گشتند و گفت  | روز کتاب و شما با لهو جفت؟     |
| عذر آوردند کای مادر تو بیست   | این گناه از ما و از تقصیر نیست |
| از قضای آسمان استاد ما        | گشت رنجور و سقیم و مبتلا       |
| مادران گفتند مکرست و دروغ     | صد دروغ آرید بهر طمع دوع       |
| ما صباح آییم پیش اوستا        | تا ببینیم اصل این مکر شما      |
| کودکان گفتند بسم الله روید    | بر دروغ و صدق ما واقف شوید     |
| بامدادان آمدند آن مادران      | خفته استا همچو بیمار گران      |
| آه آهی می کند آهسته او        | جملگان گشتند هم لا حول گو      |
| خیر باشد اوستاد این درد سر    | جان تو ما را نبودست زین خبر    |
| گفت من هم بی خبر بودم ازین    | آگهم مادر غران کردند هین       |
| من بدم غافل به شغل قال و قیل  | بود در باطن چنین رنجی ثقیل     |
| چون به جد مشغول باشد آدمی     | او ز دید رنج خود باشد عمی      |
| ای بسا مرد شجاع اندر حراب     | که ببرد دست یا پایش ضراب       |
| خود ببیند دست رفته در ضرر     | خون ازو بسیار رفته بی خبر      |
| روح را توحید الله خوشترست     | غیر ظاهر دست و پای دیگرست      |

آن توی که بی بدن داری بدن      پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

## کرامت درویش

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بود درویشی به کهساری مقیم     | خلوت او را بود هم خواب و ندیم |
| چون ز خالق می‌رسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول    |
| هر کسی را بهر کاری ساختند     | میل آن را در دلش انداختند     |
| دست و پا بی میل جنبان کی شود  | خار و خس بی آب و بادی کی رود  |
| گر ببینی میل خود سوی سما      | پر دولت بر گشا همچون هما      |
| ور ببینی میل خود سوی زمین     | نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین  |
| عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر به سر بر می‌زنند   |
| ز ابتدای کار آخر را ببین      | تا نباشی تو پیشیمان یوم دین   |
| اندر آن گه بود اشجار و ثمار   | بس مرودی کوهی آنجا بی‌شمار    |
| گفت آن درویش یا رب با تو من   | عهد کردم زین نچینم در زمن     |
| جز از آن میوه که باد انداختش  | من نچینم از درخت منتعش        |
| مدتی بر نذر خود بودش وفا      | تا در آمد امتحانات قضا        |
| زین سبب فرمود استثنا کنید     | گر خدا خواهد به پیمان بر زنید |
| هر زمان دل را دگر میلی دهم    | هر نفس بر دل دگر داغی نهم     |
| در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست       |
| باد پر را هر طرف راند گزاف    | که چپ و گه راست با صد اختلاف  |
| هر زمان دل را دگر رایی بود    | آن نه از وی لیک از جایی بود   |
| پس چرا ایمن شوی بر رای دل     | عهد بندی تا شوی آخر خجل؟      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| این هم از تاثیر حکمست و قدر   | چاه می‌بینی و نتوانی حذر       |
| نیست خود از مرغ پران این عجب  | که نبیند دام و افتد در عطب     |
| این عجب که دام بیند هم وتد    | گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد     |
| چشم باز و گوش باز و دام پیش   | سوی دامی می‌پرد با پر خویش     |
| از کدامین بند می‌جویی خلاص    | وز کدامین حبس می‌جویی مناص     |
| بند تقدیر و قضای مختلفی       | کی نبیند آن به جز جان صفی      |
| دیدن آن بند احمد را رسد       | بر گلوی بسته حبل من مسد        |
| این سخن پایان ندارد آن فقیر   | از مجاعت شد زبون و تن اسیر     |
| پنج روز آن باد، امرودی نریخت  | ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت      |
| بر سر شاخی مرودی چند دید      | باز صبری کرد و خود را وا کشید  |
| باد آمد شاخ را سر زیر کرد     | طبع را بر خوردن آن چیر کرد     |
| جوع و ضعف و قوت جذب و قضا     | کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا      |
| چونکه از امرو دبن میوه سکست   | گشت اندر نذر وعهد خویش سست     |
| هم در آن دم گوشمال حق رسید    | چشم او بگشاد و گوش او کشید     |
| بیست از دزدان بدند آنجا و بیش | بخش می‌کردند مسروقات خویش      |
| شحنه را غماز آگه کرده بود     | مردم شحنة بر افتادند زود       |
| هم بدان جا پای چپ و دست راست  | جمله را ببرید و غوغایی بخواست  |
| دست زاهد هم بریده شد غلط      | پاش را می‌خواست هم کردن سقط    |
| در زمان آمد سواری بس گزین     | بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دست او را تو چرا کردی جدا     | این فلان شیخست و ابدال خدا     |
| که ندانستم خدا بر من گواه     | شحنه آمد پا برهنه عذرخواه      |
| ای کریم و سرور اهل بهشت       | هین بجل کن مرا زین کار زشت     |
| می‌شناسم من گناه خویش را      | گفت می‌دانم سبب این نیش را     |
| پس یمینم برد دادستان او       | من شکستم حرمت ایمان او         |
| باد ای والی فدای حکم دوست     | دست ما و پای ما و مغز و پوست   |
| تو ندانستی تو را نبود وبال    | قسم من بود این تو را کردم حلال |
| با خدا سامان پیچیدن کجاست     | و آنکه او دانست او فرمان‌رواست |
| که بریده حلق او هم حلق او     | ای بسا مرغی پریده دانه‌جو      |
| گشته از حرص گلو ماخوذ شست     | ای بسا ماهی در آب دوردست       |
| مرد زاهد را در شکوی ببست      | چون بریده شد برای حلق دست      |
| کرد معروفش بدین آفات حلق      | شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق      |
| کو به هر دو دست می زنبیل بافت | در عریش او را یکی زایر بیافت   |
| مطلع گشتند بر بافیدنش         | بعد از آن قومی دگر از روزنش    |
| من کنم پنهان تو کردی آشکار    | گفت حکمت را تو دانی کردگار     |
| که درین غم بر تو منکر می‌شدند | آمد الهامش که یکچندی بدند      |
| که خدا رسواش کرد اندر فریق    | که مگر سالوس بود او در طریق    |
| در ضلالت در گمان بد روند      | من نخواهم کان رمه کافر شوند    |
| که دهیمت دست اندر وقت کار     | این کرامت را بکردیم آشکار      |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| من تو را بی این کرامتها ز پیش  | خود تسلی دادمی از ذات خویش   |
| این کرامت بهر ایشان دادمت      | وین چراغ از بهر آن بنهادمت   |
| تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   | ترسی، وز تفریق اجزای بدن     |
| این جهان خوابست اندر ظن مایست  | گر رود درخواب دستی باک نیست  |
| گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چون بخیزی نی سقیم   |
| این جهان را که به صورت قایمست  | گفت پیغمبر که حلم نایمست     |
| از ره تقلید تو کردی قبول       | سالکان این دیده پیدا بی رسول |
| روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست |
| کور را هر گام باشد ترس چاه     | با هزاران ترس می‌آید به راه  |
| مرد بینا دید عرض راه را        | پس بداند او مغاک و چاه را    |
| پا و زانواش نلرزد هر دمی       | رو ترش کی دارد او از هر غمی؟ |



## پیرمرد و زرگر

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| آن یکی آمد به پیش زرگری     | که ترازو ده که بر سنجم زری   |
| گفت خواجه رو مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مایست |
| گفت جاروبی ندارم در دکان    | گفت بس بس این مضاحک را بمان  |
| من ترازویی که می‌خواهم بده  | خویشتن را کر مکن هر سو مجه   |
| گفت بشنیدم سخن کر نیستم     | تا نپنداری که بی معنیستم     |
| این شنیدم لیک پیری مرتعش    | دست لرزان جسم تو نا منتعش    |
| وان زر تو هم قراضه خرد مرد  | دست لرزد پس بریزد زر خرد     |
| پس بگویی خواجه جاروبی بیار  | تا بجویم زر خود را در غبار   |
| چون بروبی خاک را جمع آوری   | گوییم غلبیر خواهیم ای جری    |
| من ز اول دیدم آخر را تمام   | جای دیگر رو ازینجا والسلام   |

## استر و شتر

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| گفت استر با شتر کای خوش رفیق    | در فراز و شیب و در راه دقیق   |
| تو نه آیی در سر و خوش می‌روی    | من همی‌آیم به سر در چون غوی   |
| من همی‌افتم به رو در هر دمی     | خواه در خشکی و خواه اندر نمی  |
| این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید بزیست |
| گفت چشم من ز تو روشن‌ترست       | بعد از آن هم از بلندی ناظرست  |
| چون برآیم بر سرکوه بلند         | آخر عقبه ببینم هوشمند         |
| پس همه پستی و بالایی راه        | دیده‌ام را وا نماید هم اله    |
| هر قدم من از سر بینش نهم        | از عثار و اوفتادن واهم        |
| تو نبینی پیش خود یک دو سه گام   | دانه بینی و نبینی رنج دام     |

## مرگ فرزندان شیخ

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| بود شیخی رهنمایی پیش ازین    | آسمانی شمع بر روی زمین          |
| چون پیمبر در میان امتان      | در گشای روضه دار الجنان         |
| گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   | چون نبی باشد میان قوم خویش      |
| یک صباحی گفتش اهل بیت او     | سخت دل چونی بگو ای نیک‌خو       |
| ما ز مرگ و هجر فرزندان تو    | نوحه می‌داریم با پشت دوتو       |
| تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا     | یا که رحمت نیست در دل ای کیا    |
| چون تو را رحمی نباشد در درون | پس چه امیدست‌مان از تو کنون     |
| ما به امید تویم ای پیشوا     | که بنگذاری تو ما را در فنا      |
| چون بیارایند روز حشر تخت     | خود شفیع ما تویی آن روز سخت     |
| گفت پیغمبر که روز رستخیز     | کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز      |
| من شفیع عاصیان باشم به جان   | تا رهانمشان ز اشکنجه گران       |
| صالحان اتم خود فارغانند      | از شفاعتهای من روز‌گزند         |
| آنکه بی وزرست شیخست ای جوان  | در قبول حق چو اندر کف کمان      |
| شیخ که بود پیر یعنی مو سپید  | معنی این مو بدان ای بی امید     |
| هست آن موی سیه هستی او       | تا ز هستی‌اش نماند تایی مو      |
| چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست | گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست |
| هست آن موی سیه وصف بشر       | نیست آن مو موی ریش و موی سر     |
| گر رهید از بعض اوصاف بشر     | شیخ نبود کهل باشد ای پسر        |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چون بود مویش سپیدار با خودست  | او نه پیرست و نه خاص ایزدست  |
| ور سر مویی ز وصفش باقیست      | او نه از عرش است او آفاقیست  |
| شیخ گفت او را میندار ای رفیق  | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق |
| گفت پس چون رحم داری بر همه    | همچو چوپانی به گرد این رمه   |
| چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟ | چونکه فصاد اجلشان زد به نیش  |
| چون گواه رحم اشک دیده‌هاست    | دیده تو بی نم و گریه چراست   |
| رو به زن کرد و بگفتش ای عجز   | خود نباشد فصل دی همچون تموز  |
| جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند | غایب و پنهان ز چشم دل‌کی‌اند |
| گرچه بیرون‌اند از دور زمان    | با من‌اند و گرد من بازی‌کنان |
| خلق اندر خواب می‌بینندشان     | من به بیداری همی‌بینم عیان   |
| زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم  |
| حس اسیر عقل باشد ای فلان      | عقل اسیر روح باشد هم بدان    |
| دست بسته عقل را جان باز کرد   | کارهای بسته را هم ساز کرد    |
| حسها و اندیشه بر آب صفا       | همچو خس بگرفته روی آب را     |
| دست عقل آن خس به یکسو می‌برد  | آب پیدا می‌شود پیش خرد       |
| خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب   |
| چونکه دست عقل نگشاید خدا      | خس فزاید از هوا بر آب ما     |
| آب را هر دم کند پوشیده او     | آن هوا خندان و گریان عقل تو  |
| چونکه تقوی بست دو دست هوا     | حق گشاید هر دو دست عقل را    |

پس حواس چیره محکوم تو شد      چون خرد سالار و مخدوم تو شد  
حس را بی‌خواب خواب اندر کند      تا که غیبیها ز جان سر بر زند  
هم به بیداری ببینی خوابها      هم ز گردون بر گشاید بابها

## مصحف خواندن شیخ ضریر

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| دید در ایام آن شیخ فقیر       | مصحفی در خانه پیری ضریر          |
| گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   | چونکه نابیناست این درویش راست    |
| اندرین اندیشه تشویشش فزود     | که جز او را نیست اینجا باش و بود |
| تا بپرسم، نه، خمش، صبری کنم   | تا به صبری بر مرادی بر زنم       |
| صبر کرد و بود چندی در حرج     | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج        |
| مرد مهمان صبرکرد و ناگهان     | کشف گشتش حال مشکل در زمان        |
| نیم شب آواز قرآن را شنید      | جست از خواب آن عجایب را بدید     |
| که ز مصحف کور می خواندی درست  | گشت بی صبر و ازو آن حال جست      |
| گفت آیا ای عجب با چشم کور     | چون همی خوانی همی بینی سطور      |
| آنچه می خوانی بر آن افتاده ای | دست را بر حرف آن بنهاده ای       |
| گفت ای گشته ز جهل تن جدا      | این عجب می داری از صنع خدا؟      |
| من ز حق در خواستم کای مستعان  | بر قرائت من حریصم همچو جان       |
| نیستم حافظ مرا نوری بده       | در دو دیده وقت خواندن بی گره     |
| باز ده دو دیده ام را آن زمان  | که بگیرم مصحف و خوانم عیان       |
| آمد از حضرت ندا کای مرد کار   | ای به هر رنجی به ما او میدوار    |
| هر زمان که قصد خواندن باشدت   | یا ز مصحفها قرائت بایدت          |
| من در آن دم وا دهم چشم تو را  | تا فرو خوانی معظم جوهرها         |
| همچنان کرد و هر آنگاهی که من  | وا گشایم مصحف اندر خواندن        |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| باز بخشد بینشم آن شاه فرد  | در زمان همچون چراغ شب‌نورد  |
| زین سبب نبود ولی را اعتراض | هرچه بستاند فرستد اعتیاض    |
| گر بسوزد باغت انگورت دهد   | در میان ماتمی سورت دهد      |
| قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا  | که دهانشان بسته باشد از دعا |
| در قضا ذوقی همی‌بینند خاص  | کفرشان آید طلب کردن خلاص    |

## زره داوود

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| رفت لقمان سوی داود صفا        | دید کو می کرد ز آهن حلقه ها   |
| جمله را با همدگر در می فکند   | ز آهن پولاد آن شاه بلند       |
| صنعت زراد او کم دیده بود      | در عجب می ماند و سواشش فزود   |
| کین چه شاید بود و پرسم ازو    | که چه می سازی ز حلقه تو به تو |
| باز با خود گفت صبر اولیترست   | صبر تا مقصود زوتر رهبرست      |
| چون نپرسی زودتر کشفست شود     | مرغ صبر از جمله پیران تر بود  |
| ور پرسی دیرتر حاصل شود        | سهل از بی صبریت مشکل شود      |
| چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن       |
| پس زره سازید و در پوشید او    | پیش لقمان کریم صبرخو          |
| گفت این نیکو لباسست ای فتی    | در مصاف و جنگ دفع زخم را      |
| گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   | که پناه و دافع هر جا غمیست    |
| صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان       |
| صد هزاران کیمیا حق آفرید      | کیمیایی همچو صبر آدم ندید     |



## بهلول و درویش

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| گفت بهلول آن یکی درویش را    | چونی ای درویش واقف کن مرا       |
| گفت چون باشد کسی که جاودان   | بر مراد او رود کار جهان؟        |
| سیل و جوها بر مراد او روند   | اختران زان سان که خواهد آن شوند |
| هر کجا خواهد فرستد تعزیت     | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت        |
| سالکان راه هم بر کام او      | ماندگان از راه هم در دام او     |
| هیچ دندان نهند در جهان       | بی رضا و امر آن فرمانروان       |
| گفت ای شه راست گفتمی همچین   | در فر و سیمای تو پیدا است این   |
| این و صد چندینی ای صادق ولیک | شرح کن این را بیان کن نیک       |
| آنچنانش شرح کن اندر کلام     | که از آن هم بهره یابد عقل عام   |
| گفت این باری یقین شد پیش عام | که جهان در امر یزدانست رام      |
| هیچ برگی در نیفتد از درخت    | بی قضا و حکم آن سلطان بخت       |
| از دهان لقمه نشد سوی گلو     | تا نگوید لقمه را حق که اخلوا    |
| در زمینها و آسمانها ذره‌ای   | پر نجنباند نگرده پره‌ای         |
| جز به فرمان قدیم نافذش       | شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش   |
| این قدر بشنو که چون کلی کار  | می‌نگردد جز به امر کردگار       |
| چون قضای حق رضای بنده شد     | حکم او را بنده خواهند شد        |
| نی تکلف نی پی مزد و ثواب     | بلکه طبع او چنین شد مستطاب      |
| بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج  | بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج  |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هست ایمانش برای خواست او        | نه برای جنت و اشجار و جو      |
| ترک کفرش هم برای حق بود         | نه ز بیم آنکه در آتش رود      |
| این چنین آمد ز اصل آن خوی او    | نه ریاضت نه به جست و جوی او   |
| بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   | نه جهان بر امر و فرمانش رود؟  |
| پس چرا لابه کند او یا دعا       | که بگردان ای خداوند این قضا   |
| مرگ او و مرگ فرزندان او         | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو    |
| پس چرا گوید دعا الا مگر         | در دعا بیند رضای دادگر        |
| آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود | می‌کند آن بنده صاحب رشد       |
| رحم خود را او همان دم سوختست    | که چراغ عشق حق افروختست       |
| دوزخ اوصاف او عشقست و او        | سوخت مر اوصاف خود را مو به مو |
| هر طروقی این فروقی کی شناخت     | جز دقوقی تا درین دولت بتاخت   |

## دقوقی و کراماتش

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای    | عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای   |
| در زمین می‌شد چو مه بر آسمان   | شب‌روان را گشته زو روشن روان |
| گفت در یک خانه گر باشم دو روز  | عشق آن مسکن کند در من فروز   |
| روز اندر سیر بد شب در نماز     | چشم اندر شاهباز او همچو باز  |
| منقطع از خلق نه از بد خوی      | منفرد از مرد و زن نه از دوی  |
| مشفق خلق و نافع همچو آب        | خوش شفیع و دعااش مستجاب      |
| نیک و بد را مهربان و مستقر     | بهتر از مادر شهی‌تر از پدر   |
| گفت پیغمبر شما را ای مهان      | چون پدر هستم شفیق و مهربان   |
| زان سبب که جمله اجزای منید     | جزو را از کل چرا بر می‌کنید  |
| جزو از کل قطع شد بی کار شد     | عضو از تن قطع شد مردار شد    |
| تا نپیوندند به کل بار دگر      | مرده باشد نبودش از جان خبر   |
| قطع و وصل او نیاید در مقال     | چیز ناقص گفته شد بهر مثال    |
| مر علی را در مثالی شیر خواند   | شیر مثل او نباشد گرچه راند   |
| از مثال و مثل و فرق آن بران    | جانب قصه دقوقی ای جوان       |
| آنکه در فتوی امام خلق بود      | گوی تقوی از فرشته می‌ربود    |
| با چنین تقوی و اوراد و قیام    | طالب خاصان حق بودی مدام      |
| در سفر معظم مرادش آن بدی       | که دمی بر بنده خاصی زدی      |
| این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه | کن قرین خاصگانم ای اله       |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| حضرتش گفتی که ای صدر مهین     | این چه عشقست و چه استسقاست این |
| مهر من داری چه می‌جویی دگر    | چون خدا با توست چون جویی بشر   |
| او بگفتی یا رب ای دانای راز   | تو گشودی در دلم راه نیاز       |
| درمیان بحر اگر بنشسته‌ام      | طمع در آب سبو هم بسته‌ام       |
| حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   | حرص اندر غیر تو ننگ و تباه     |
| بی نهایت حضرتست این بارگاه    | صدر را بگذار صدر توست راه      |
| از کلیم حق بیاموز ای کریم     | بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم   |
| با چنین جاه و چنین پیغمبری    | طالب خضرم ز خودبینی بری        |
| موسیا تو قوم خود را هشته‌ای   | در پی نیکویی سرگشته‌ای         |
| کیقبادی رسته از خوف و رجا     | چند گردی چند جویی تا کجا       |
| گفت موسی این ملامت کم کنید    | آفتاب و ماه را کم ره زنید      |
| سالها پریم به پر و بالها      | سالها چه بود هزاران سالها      |
| می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان؟    | عشق جانان کم مدان از عشق نان   |
| این سخن پایان ندارد ای عمو    | داستان آن دقوی را بگو          |
| آن دقوی رحمة الله علیه        | گفت سافرت مدی فی خافیه         |
| سال و مه رفتم سفر از عشق ماه  | بی‌خبر از راه حیران در اله     |
| پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ؟ | گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ  |
| تو مبین این پایها را بر زمین  | زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین   |
| گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار     | تا ببینم در بشر انوار یار      |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آفتابی درج اندر ذره‌ای        | تا بینم قلزمی در قطره‌ای      |
| بود بیگه گشته روز و وقت شام   | چون رسیدم سوی یک ساحل به گام  |
| اندر آن ساحل شتابیدم بدان     | هفت شمع از دور دیدم ناگهان    |
| بر شده خوش تا عنان آسمان      | نور شعله هر یکی شمعی از آن    |
| موج حیرت عقل را از سرگذشت     | خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت   |
| کین دو دیده خلق ازینها دوختست | این چگونه شمعها افروختست      |
| پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود  | خلق جویان چراغی گشته بود      |
| می‌شکافد نور او جیب فلک       | باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک   |
| مستی و حیرانی من زفت شد       | باز آن یک بار دیگر هفت شد     |
| که نیاید بر زبان و گفت ما     | اتصالاتی میان شمعها           |
| سالها نتوان نمودن از زبان     | آنکه یک دیدن کند ادارک آن     |
| تا چه چیزست از نشان کبریا     | پیشتر رفتم دوان کان شمعها     |
| تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب     | می‌شدم بی خویش و مدهوش و خراب |
| در روش، گویی نه سر نه پاستم   | باز با هوش آمدم برخاستم       |
| نورشان می‌شد به سقف لاژورد    | هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   |
| چشمم از سبزی ایشان نیکبخت     | باز هر یک مرد شد شکل درخت     |
| برگ هم گم گشته از میوه فراخ   | زانبهی برگ پیدا نیست شاخ      |
| صد هزاران خلق از صحرا و دشت   | این عجب‌تر که بریشان می‌گذشت  |
| از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند   | ز آرزوی سایه جان می‌باختند    |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ    | سایه آن را نمی‌دیدند هیچ      |
| که نبیند ماه را بیند سها      | ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها    |
| لیک از لطف و کرم نومید نه     | ذره‌ای را بیند و خورشید نه    |
| پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا  | کاروانها بی نوا وین میوه‌ها   |
| درهم افتاده به یغما خشک حلق   | سیب پوسیده همی‌چیدند خلق      |
| سوی ما آید خلق شوربخت         | بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت     |
| تا ازین اشجار مستسعد شوید     | گر کسی می‌گفتشان کین سو روید  |
| از قضاء الله دیوانه شدست      | جمله می‌گفتند کین مسکین مست   |
| وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز    | مغز این مسکین ز سودای دراز    |
| خلق را این پرده و اضلال چیست  | او عجب می‌ماند یا رب حال چیست |
| یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل     | خلق گوناگون با صد رای و عقل   |
| گشته منکر زین چنین باغی و عاق | عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق    |
| دیو چیزی مرا بر سر زده        | یا منم دیوانه و خیره شده      |
| باز شد آن هفت جمله یک درخت    | گفت راندم پیشتر من نیکبخت     |
| من چه سان می‌گشتم از حیرت همی | هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی    |
| صف کشیده چون جماعت کرده ساز   | بعد از آن دیدم درختان در نماز |
| دیگران اندر پس او در قیام     | یک درخت از پیش مانند امام     |
| از درختان بس شگفتم می‌نمود    | آن قیام و آن رکوع و آن سجود   |
| گفت النجم و شجر را یسجدان     | یاد کردم قول حق را آن زمان    |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جمله در قعده پی یزدان فرد     | بعد دیری گشت آنها هفت مرد      |
| تا کیانند و چه دارند از جهان  | چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   |
| کردم ایشان را سلام از انتباه  | چون به نزدیکی رسیدم من ز راه   |
| ای دقوقی مفخر و تاج کرام      | قوم گفتندم جواب آن سلام        |
| پیش ازین بر من نظر ننداختند   | گفتم آخر چون مرا بشناختند؟     |
| کی شود پوشیده راز چپ و راست   | بر دلی کو در تحیر با خداست     |
| چون ز اسم حرف رسمی واقفند؟    | گفتم ار سوی حقایق بشکفند       |
| آن ز استغراق دان نه از جاهلی  | گفت اگر اسمی شود غیب از ولی    |
| اقتدا کردن به تو ای پاک دوست  | بعد از آن گفتند ما را آرزوست   |
| مشکلاتی دارم از دور زمن       | گفتم آری لیک یک ساعت که من     |
| که به صحبت روید انگوری ز خاک  | تا شود آن حل به صحبت‌های پاک   |
| چون مراقب گشتم و از خود جدا   | ساعتی با آن گروه مجتبی         |
| زانکه ساعت پیر گرداند جوان    | هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   |
| در پی آن مقتدای نامدار        | اقتدا کردند آن شاهان قطار      |
| همچو قربان از جهان بیرون شدند | چونکه با تکبیرها مقرون شدند    |
| کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  | معنی تکبیر اینست ای امام       |
| همچنین در ذبح نفس کشتنی       | وقت ذبح الله اکبر می‌کنی       |
| کرد جان تکبیر بر جسم نبیل     | تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل |
| شد به بسم الله بسمل در نماز   | گشت کشته تن ز شهوتها و آز      |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| چون قیامت پیش حق صفها زده      | در حساب و در مناجات آمده     |
| ایستاده پیش یزدان اشکریز       | بر مثال راست خیز رستخیز      |
| حق همی گوید چه آوردی مرا       | اندرین مهلت که دادم من تو را |
| عمر خود را در چه پایان برده‌ای | قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای |
| گوهر دیده کجا فرسوده‌ای        | پنج حس را در کجا پالوده‌ای   |
| چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش  | خرج کردی چه خریدی تو ز فرش   |
| دست و پا دادمت چون بیل و کلند  | من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند |
| همچنین پیغامهای دردگین         | صد هزاران آید از حضرت چنین   |
| در قیام این گفته‌ها دارد رجوع  | وز خجالت شد دوتا او در رکوع  |
| قوت استادن از خجالت نماند      | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند |
| باز فرمان می‌رسد بردار سر      | از رکوع و پاسخ حق بر شمر     |
| سر بر آرد از رکوع آن شرمسار    | باز اندر رو فتد آن خام‌کار   |
| باز فرمان آیدش بردار سر        | از سجود و وا ده از کرده خبر  |
| سر بر آرد او دگر ره شرمسار     | اندر افتد باز در رو همچو مار |
| باز گوید سر بر آر و باز گو     | که بخواهم جست از تو مو به مو |
| قوت پا ایستادن نبودش           | که خطاب هیبتی بر جان زدش     |
| پس نشیند قعه زان بارگران       | حضرتش گوید سخن گو با بیان    |
| نعمت دادم بگو شکرت چه بود      | دادمت سرمایه هین بنمای سود   |
| رو به دست راست آرد در سلام     | سوی جان انبیا و آن کرام      |



|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم    | سخت در گل ماندش پای و گلیم      |
| انبیا گویند روز چاره رفت        | چاره آنجا بود و دستافزار زفت    |
| مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو       | ترک ما گو خون ما اندر مشو       |
| رو بگرداند به سوی دست چپ        | در تبار و خویش گویندش که خپ     |
| هین جواب خویش گو با کردگار      | ما کییم ای خواجه دست از ما بدار |
| نه ازین سو نه از آن سو چاره شد  | جان آن بیچاره دل صد پاره شد     |
| از همه نومید شد مسکین کیا       | پس برآرد هر دو دست اندر دعا     |
| کز همه نومید گشتم ای خدا        | اول و آخر تویی و منتها          |
| در نماز این خوش اشارتها ببین    | تا بدانی کین بخواهد شد یقین     |
| آن دقوقی در امامت کرد ساز       | اندر آن ساحل در آمد در نماز     |
| و آن جماعت در پی او در قیام     | اینت زیبا قوم و بگزیده امام     |
| ناگهان چشمش سوی دریا فتاد       | چون شنید از سوی دریا داد داد    |
| در میان موج دید او کشتیی        | در قضا و در بلا و زشتیی         |
| هم شب و هم ابر و هم موج عظیم    | این سه تاریکی و از غرقاب بیم    |
| اهل کشتی از مهابت کاسته         | نعره وا ویلها برخاسته           |
| دستها در نوحه بر سر می‌زدند     | کافر و ملحد همه مخلص شدند       |
| با خدا با صد تضرع آن زمان       | عهدها و نذرها کرده به جان       |
| زاهد و فاسق شد آن دم متقی       | همچو در هنگام جان‌کندن شقی      |
| نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست | حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| راست فرمودست با ما مصطفی       | قطب و شاهنشاه و دریای صفا     |
| کانچه جاهل دید خواهد عاقبت     | عاقلان بینند ز اول مرتبت      |
| چون دقوی آن قیامت را بدید      | رحم او جوشید و اشک او دوید    |
| گفت یا رب منگر اندر فعلشان     | دستشان گیر ای شه نیکو نشان    |
| خوش سلامتشان به ساحل باز بر    | ای رسیده دست تو در بحر و بر   |
| ای عظیم از ما گناهان عظیم      | تو توانی عفو کردن در حریم     |
| ما ز آز و حرص خود را سوختیم    | وین دعا را هم ز تو آموختیم    |
| همچنین می رفت بر لفظش دعا      | آن زمان چون مادران با وفا     |
| اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا | بی خود از وی می بر آمد بر سما |
| آن دعای بی خودان خود دیگرت     | آن دعا زو نیست گفت داورست     |
| آن دعا حق می کند چون او فناست  | آن دعا و آن اجابت از خداست    |
| هین بجو این قوم را ای مبتلا    | هین غنیمت دارشان پیش از بلا   |
| رست کشتی از دم آن پهلوان       | و اهل کشتی را به جهد خود گمان |
| که مگر بازوی ایشان در حذر      | بر هدف انداخت تیری از هنر     |
| پا رهاند روبهان را در شکار     | و آن ز دم دانند روباهان غرار  |
| روباها این دم حیلت را بهل      | وقف کن دل بر خداوندان دل      |
| در پناه شیر کم ناید کباب       | روباها تو سوی جیفه کم شتاب    |
| تو دلا منظور حق آنگه شوی       | که چو جزوی سوی کل خود روی     |
| حق همی گوید نظرمان در دلست     | نیست بر صورت که آن آب و گلست  |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| تو همی‌گویی مرا دل نیز هست    | دل فراز عرش باشد نه به پست     |
| آن دلی کز آسمانها برترست      | آن دل ابدال یا پیغمبرست        |
| پاک گشته آن ز گل صافی شده     | در فزونی آمده وافی شده         |
| آب ما محبوس گل ماندست هین     | بحر رحمت، جذب کن ما را ز طین   |
| بحر گوید من تو را در خود کشم  | لیک می‌لافی که من آب خوشم      |
| لاف تو محروم می‌دارد تو را    | ترک آن پنداشت کن در من درآ     |
| همچنین هر شهوتی اندر جهان     | خواه مال و خواه جاه و خواه نان |
| هر یکی زینها تو را مستی کند   | چون نیابی آن خمارت می‌زند      |
| جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر  | تا نگردد غالب و بر تو امیر     |
| چون رهید آن کشتی و آمد به کام | شد نماز آن جماعت هم تمام       |
| فجفجی افتادشان با همدگر       | کین فضولی کیست از ما ای پدر    |
| گفت هر یک من نکردستم کنون     | این دعا نه از برون نه از درون  |
| گفت مانا این امام ما ز درد    | بوالفضولانه مناجاتی بکرد       |
| او فضولی بوده است از انقباض   | کرد بر مختار مطلق اعتراض       |
| چون نگه کردم سپس تا بنگرم     | که چه می‌گویند آن اهل کرم      |
| یک ازیشان را ندیدم در مقام    | رفته بودند از مقام خود تمام    |
| آنچنان پنهان شدند از چشم او   | مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو      |
| سالها در حسرت ایشان بماند     | عمرها در شوق ایشان اشک راند    |
| تو بگویی مرد حق اندر نظر      | کی در آرد با خدا ذکر بشر       |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را نه جان |
| تو همان دیدی که ابلیس لعین    | گفت من از آتشم آدم ز طین       |
| چشم ابلیسانه را یک دم ببند    | چند بینی صورت آخر چند چند      |
| ای دقوقی با دو چشم همچو جو    | هین مبر او مید ایشان را بجو    |
| هین بجو که رکن دولت جستن است  | هر گشادی در دل اندر بستن است   |
| از همه کار جهان پرداخته       | کو و کو می‌گو به جان چون فاخته |
| نیک بنگر اندرین ای محتجب      | که دعا را بست حق در استجب      |
| هر که را دل پاک شد از اعتلال  | آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال     |

## گریختن عیسی از احمقان

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عیسی مریم به کوهی می‌گریخت    | شیرگویی خون او می‌خواست ریخت    |
| آن یکی در پی دوید و گفت خیر   | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر  |
| گفت از احمق گریزانم برو       | می‌رهانم خویش را بندم مشو       |
| گفت آخر آن مسیحا نه تویی      | که شود کور و کر از تو مستوی     |
| گفت آری، گفت پس ای روح پاک    | هرچه خواهی می‌کنی از کیست پاک؟  |
| گفت عیسی که به ذات پاک حق     | مبدع تن خالق جان در سبق         |
| کان فسون و اسم اعظم را که من  | بر کر و بر کور خواندم شد حسن    |
| خواندم آن را بر دل احمق به ود | صد هزاران بار و درمانی نشد      |
| گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق    | سود کرد اینجا نبود آن را سبق    |
| گفت رنج احمقی قهر خداست       | رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست |
| ابتلا رنجیست کان رحم آورد     | احمقی رنجیست کان زخم آورد       |
| ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحب احمق بسی خونها که ریخت      |
| اندک اندک آب را دزدد هوا      | دین چنین دزدد هم احمق از شما    |
| آن گریز عیسی نی از بیم بود    | ایمنست او آن پی تعلیم بود       |
| زمهریر ار پر کند آفاق را      | چه غم آن خورشید با اشراق را     |

## اهل سبا

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تو نخواندی قصه اهل سبا        | یا بخواندی و ندیدی جز صدا     |
| از صدا آن کوه خود آگاه نیست   | سوی معنی هوش که راه نیست      |
| او همی بانگی کند بی گوش و هوش | چون خمش کردی تو او هم شد خموش |
| داد حق اهل سبا را بس فراغ     | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ |
| شکر آن نگزاردند آن بد رگان    | در وفا بودند کمتر از سگان     |
| مر سگی را لقمه نانی ز در      | چون رسد بر در همی بندد کمر    |
| پاسبان و حارس در می شود       | گرچه بر وی جور و سختی می رود  |
| ور سگی آید غریبی روز و شب     | آن سگانش می کنند آن دم ادب    |
| می گزندش که برو بر جای خویش   | حق آن نعمت فرو مگذار بیش      |
| بس غذای سکر و وجد و بی خودی   | از در اهل دلان بر جان زدی     |
| باز این در را رها کردی ز حرص  | گرد هر دکان همی گردی چو خرس   |
| آن سبا ز اهل صبا بودند و خام  | کارشان کفران نعمت با کرام     |
| باشد آن کفران نعمت در مثال    | که کنی با محسن خود تو جدال    |
| که نمی باید مرا این نیکوی     | من برنجم زین چه رنجه می شوی؟  |
| لطف کن این نیکوی را دور کن    | من نخواهم چشم زودم کور کن     |
| ما نمی خواهیم این ایوان و باغ | نه زنان خوب و نه امن و فراغ   |
| شهرها نزدیک همدیگر بدست       | آن بیابانست خوش کانجا بدست    |
| نفس زین سانست زان شد کشتنی    | اقتلوا انفسکم گفت آن سنی      |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خار سه سویست هر چون کش نهی    | در خلد وز زخم او تو کی جهی    |
| آتش ترک هوا در خار زن         | دست اندر یار نیکوکار زن       |
| چون ز حد بردند اصحاب سبا      | که به پیش ما وبا به از صبا    |
| ناصحانشان در نصیحت آمدند      | از فسوق و کفر مانع می شدند    |
| قصد خون ناصحان می داشتند      | تخم فسق و کافری می کاشتند     |
| چون قضا آید شود تنگ این جهان  | از قضا حلوا شود رنج دهان      |
| چشم بسته می شود وقت قضا       | تا نبیند چشم کحل چشم را       |
| آن سبا ماند به شهر بس کلان    | در فسانه بشنوی از کودکان      |
| هزلها گویند در افسانه ها      | گنج می جو در همه ویرانه ها    |
| بود شهری بس عظیم و مه ولی     | قدر او قدر سکره بیش نی        |
| بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   | سخت زفت زفت اندازه پیاز       |
| مردم ده شهر مجموع اندرو       | لیک جمله سه تن ناشسته رو      |
| جان ناکرده به جانان تاختن     | گر هزارانست باشد نیم تن       |
| آن یکی بس دور بین و دیده کور  | از سلیمان کور و دیده پای مور  |
| و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر   | گنج در وی نیست یک جو سنگ زر   |
| و آن دگر عور و برهنه لاشه باز | لیک دامنهای جامه او دراز      |
| گفت کور اینک سپاهی می رسند    | من همی بینم که چه قومند و چند |
| گفت کر آری شنودم بانگشان      | که چه می گویند پیدا و نهان    |
| آن برهنه گفت ترسان زین منم    | که ببرند از درازی دامنم       |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| خیز بگریزیم پیش از زخم و بند   | کور گفت اینک به نزدیک آمدند     |
| می شود نزدیکتر یاران هله       | کر همی گوید که آری مشغله        |
| از طمع برند و من ناایمنم       | آن برهنه گفت آوه دامنم          |
| در هزیمت در دهی اندر شدند      | شهر را هشتند و بیرون آمدند      |
| لیک ذره گوشت بر وی نه نژند     | اندر آن ده مرغ فربه یافتند      |
| چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند   | هر سه زان خوردند و بس فربه شدند |
| از شکاف در برون جستند و رفت    | با چنین گبزی و هفت اندام زفت    |
| در نظر ناید که آن بی جا رهیست  | راه مرگ خلق ناپیدا رهیست        |
| مرگ خود نشنید و نقل خود ندید   | کر امل را دان که مرگ ما شنید    |
| عیب خلقان و بگوید کو به کو     | حرص نابیناست بیند مو به مو      |
| می نبیند گرچه هست او عیب جو    | عیب خود یک ذره چشم کور او       |
| دامن مرد برهنه کی درند؟        | عور می ترسد که دامانش برند      |
| هیچ او را نیست از دزدانش باک   | مرد دنیا مفلس است و ترسناک      |
| وز غم دزدش جگر خون می شود      | او برهنه آمد و عریان رود        |
| خنده آید جاننش را زین ترس خویش | وقت مرگش که بود صد نوحه بیش     |
| هم ذکی داند که او بد بی هنر    | آن زمان داند غنی کش نیست زر     |
| کو بر آن لرزان بود چون رب مال  | چون کنار کودکی پر از سفال       |
| پاره گر بازش دهی خندان شود     | گر ستانی پاره ای گریان شود      |
| که بودشان عقل و علم این جهان   | همچنان لرزانی این عالمان        |



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خویشتن را علم پندارد بسی      | هر یکی ترسان ز دزدی کسی         |
| چون رهانم دامن از چنگالشان    | عور ترسان که منم دامن کشان      |
| جان خود را می‌نداند آن ظلوم   | صد هزاران فضل داند از علوم      |
| در بیان جوهر خود چون خری      | داند او خاصیت هر جوهری          |
| تو روا یا ناروایی بین تو نیک  | این روا و آن ناروا دانی ولیک    |
| قیمت خود را ندانی احمقیست     | قیمت هر کاله می‌دانی که چیست    |
| که بدانی من کیم در یوم دین    | جان جمله علمها اینست این        |
| بنگر اندر اصل خود گر هست نیک  | آن اصول دین بدانستی ولیک        |
| که بدانی اصل خود ای مرد مه    | از اصولینت اصول خویش به         |
| می‌رمیدندی ز اسباب لقا        | اصلشان بد بود آن اهل سبا        |
| از چپ و از راست از بهر فراغ   | دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   |
| تنگ می‌شد معبر ره بر گذار     | بس که می‌افتاد از پری ثمار      |
| بر سر و روی رونده می‌زده      | خوشه‌های زفت تا زیر آمده        |
| بسته بودی در میان زرین کمر    | مرد گلخن‌تاب از پری زر          |
| بز نترسیدی هم از گرگ سترگ     | گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ |
| گم‌رهان را جمله رهبر می‌شدند  | سیزده پیغمبر آنجا آمدند         |
| مرکب شکر ار بخشید حرکوا       | که هله نعمت فزون شد شکر کو      |
| ورنه بگشاید در خشم ابد        | شکر منعم واجب آید در خرد        |
| ما شدیم از شکر و از نعمت ملول | قوم گفته شکر ما را برد غول      |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| که از آن در حق‌شناسی آفتیست  | انبیا گفتند در دل علتیست      |
| آب حیوان گر رسد آتش شود      | هر خوشی کاید به تو ناخوش شود  |
| چون شکارت شد بر تو خوار شد   | بس عزیزی که به ناز اشکار شد   |
| چون شود هر دم فزون باشد ولا  | آشنایی عقل با عقل از صفا      |
| تو یقین می‌دان که دم کم‌ترست | آشنایی نفس با هر نفس پست      |
| معرفت را زود فاسد می‌کند     | زانکه نفسش گرد علت می‌تند     |
| دوستی با عاقل و با عقل گیر   | گر نخواهی دوست را فردا نفیر   |
| هر چه گیری تو مرض را آلتی    | از سموم نفس چون با علتی       |
| ور بگیری مهر دل جنگی شود     | گر بگیری گوهری سنگی شود       |
| بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف   | ور بگیری نکته بکری لطیف       |
| چیز دیگر گو به جز آن ای عضد  | که من این را بس شنیدم کهنه شد |
| هر حدیثی کهنه پیشت نو شود    | دفع علت کن چو علت خو شود      |
| بحر قلزم دید ما را فانقلق    | ما طبیبانیم شاگردان حق        |
| که به دل از راه نبضی بنگرند  | آن طبیبان طبیعت دیگرند        |
| کز فراست ما به عالی منظریم   | ما به دل بی واسطه خوش بنگریم  |
| جان حیوانی بدیشان استوار     | آن طبیبان غذا اند و ثمار      |
| ملهم ما پرتو نور جلال        | ما طبیبان فعالیم و مقال       |
| و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود  | کین چنین فعلی تو را نافع بود  |
| و آنچنان قولی تو را نیش آورد | اینچنین قولی تو را پیش آورد   |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دست‌مزدی می نخواهیم از کسی   | دست‌مزد ما رسد از حق بسی      |
| هین صلا بیماری ناسور را      | داروی ما یک به یک رنجور را    |
| قوم گفتند ای گروه مدعی       | کو گواه علم طب و نافع         |
| چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید        |
| حب جاه و سروری دارد بر آن    | که شمارد خویش از پیغمبران     |
| انبیا گفتند کین زان علتست    | مایه کوری حجاب رویتست         |
| دعوی ما را شنیدید و شما      | می‌نبینید این گهر در دست ما   |
| امتحانست این گهر مر خلق را   | ماش گردانیم گرد چشمها         |
| هر که گوید کو گوا گفتش گواست | کو نمی‌بیند گهر حبس عماست     |
| آفتابی در سخن آمد که خیز     | که بر آمد روز، بر چه کم ستیز  |
| تو بگویی آفتابا کو گواه      | گویدت ای کور از حق دیده خواه  |
| کوری خود را مکن زین گفت، فاش | خامش و در انتظار فضل باش      |
| صبر و خاموشی جذوب رحمتست     | وین نشان جستن نشان علتست      |
| قوم گفتند ای نصوحان بس بود   | اینچه گفتید ار درین ده کس بود |
| قفل بر دلهای ما بنهاد حق     | کس نداند برد بر خالق سبق      |
| نقش ما این کرد آن تصویرگر    | این نخواهد شد به گفت و گو دگر |
| قسمتی کردست هر یک را رهی     | کی کهی گردد به جهدی چون کهی   |
| انبیا گفتند کاری آفرید       | وصفهایی که نتان زان سر کشید   |
| و آفرید او وصفهای عارضی      | که کسی مبعوض می‌گردد رضی      |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| سنگ را گویی که زر شو بیهدهست | مس را گویی که زر شو راه هست    |
| ریگ را گویی که گل شو عاجزست  | خاک را گویی که گل شو جایزست    |
| رنجها دادست کان را چاره نیست | آن به مثل لنگی و فطس و عمیست   |
| رنجها دادست کان را چاره هست  | آن به مثل لقوه و درد سرست      |
| این دواها ساخت بهر ائتلاف    | نیست این درد و دواها از گزاف   |
| بلکه اغلب رنجها را چاره هست  | چون به جد جویی بیاید آن به دست |
| قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا    |
| سالها گفتید زین افسون و پند  | سخت تر می گشت زان هر لحظه بند  |
| انبیا گفتند نومیدی بدست      | فضل و رحمت های باری بی حدست    |
| از چنین محسن نشاید ناامید    | دست در فتراک این رحمت زنید     |
| ای بسا کارا که اول صعب گشت   | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت  |
| بعد نومیدی بسی امیدهاست      | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست      |
| قوم گفتند ار شما سعد خودید   | نحس مایید و ضدید و مرتدید      |
| جان ما فارغ بد از اندیشه ها  | در غم افکندید ما را و عنا      |
| انبیا گفتند فال زشت و بد     | از میان جانتان دارد مدد        |
| از میان فال بد من خود تو را  | می رهانم می برم سوی سرا        |
| چون نبی آگه کننده ست از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان     |
| گر طبیبی گویدت غوره مخور     | که چنین رنجی بر آرد شور و شر   |
| تو بگویی فال بد چون می زنی   | پس تو ناصح را مؤثم می کنی      |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ور منجم گویدت کامروز هیچ     | آنچنان کاری مکن اندر پسپیچ    |
| صد ره ار بینی دروغ اختری     | یک دوباره راست آید می خری     |
| این نجوم ما نشد هرگز خلاف    | صحتش چون ماند از تو در غلاف   |
| آن طیب و آن منجم از گمان     | می کنند آگاه و ما خود از عیان |
| از لئیمی حق آن نشناختی       | مایه ایذا و طغیان ساختی       |
| این بود خوی لئیمان دنی       | بد کند با تو چو نیکویی کنی    |
| نفس را زین صبر می کن منحنیش  | که لئیمست و نسازد نیکویش      |
| با کریمی گر کنی احسان سزد    | مر یکی را او عوض هفصد دهد     |
| با لئیمی چون کنی قهر و جفا   | بنده ای گردد تو را بس با وفا  |
| مر لئیمان را بزن تا سر نهند  | مر کریمان را بده تا بر دهند   |
| با لئیم نفس چون احسان کند    | چون لئیمان نفس بد کفران کند   |
| زین سبب بد که اهل محنت شاگرد | اهل نعمت طاغیند و ماکرند      |
| شکر کی روید ز املاک و نعم    | شکر می روید ز بلوی و سقم      |

## دزد دهل زن

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| این مثل بشنو که شب دزدی عنید | در بن دیوار حفره می‌برید     |
| نیم‌بیداری که او رنجور بود   | طقطق آهسته‌اش را می‌شنود     |
| رفت بر بام و فرو آویخت سر    | گفت او را در چه کاری ای پدر؟ |
| خیر باشد نیمشب چه می‌کنی؟    | تو کیی؟ گفتا دهل زن ای سنی   |
| در چه کاری؟ گفت می‌کوبم دهل  | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل؟    |
| گفت فردا بشنوی این بانگ را   | نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا      |
| آن دروغست و کثر و بر ساخته   | سرّ آن کثر را تو هم نشناخته  |

## حرص و هوای مرغ

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دیدم سوی دانه دامی بیست        | باز مرغی فوق دیواری نشست      |
| یک نظر حرصش به دانه می‌کشد     | یک نظر او سوی صحرا می‌کند     |
| ناگهانی از خرد خالیش کرد       | این نظر با آن نظر چالیش کرد   |
| زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت | باز مرغی کان تردد را گذاشت    |
| تا امام جمله آزادان شد او      | شاد پر و بال او بخاله         |
| در مقام امن و آزادی نشست       | هر که او را مقتدا سازد برست   |
| حلق خود را در بریدن داده‌ای    | بارها در دام حرص افتاده‌ای    |
| توبه پذیرفت و شما را شاد کرد   | بازت آن توابع لطف آزاد کرد    |
| خاک اندر دیده توبه زدید        | بار دیگر سوی این دام آمدید    |
| گفت هین بگریز روی این سو منه   | بازتان توابع بگشاد آن گره     |
| جانتان را جانب آتش کشید        | باز چون پروانه نسیان رسید     |
| در پر سوزیده بنگر تو یکی       | کم کن ای پروانه نسیان و شکی   |
| روزی بی دام و بی خوف عدو       | تا تو را چون شکر گویی بخشد او |
| نعمت حق را بباید یاد کرد       | شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   |
| گفتی از دامن رها ده ای خدا؟    | چند اندر رنجها و در بلا       |
| خاک اندر دیده شیطان زخم        | تا چنین خدمت کنم احسان کنم    |

## نذر کردن سگان

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| سگ زمستان جمع گردد استخوانش   | زخم سرما خرد گرداند چنانش        |
| کو بگوید کین قدر تن که منم    | خانه‌ای از سنگ باید کردنم        |
| چونکه تابستان بیاید من به چنگ | بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ      |
| چونکه تابستان بیاید از گشاد   | استخوانها پهن گردد پوست شاد      |
| گوید او چون زفت بیند خویش را  | در کدامین خانه گنجم ای کیا؟      |
| زفت گردد پا کشد در سایه‌ای    | کاهلی سیری غری خودرایه‌ای        |
| گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو   | گوید او در خانه کی گنجم؟ بگو     |
| استخوان حرص تو در وقت درد     | درهم آید خرد گردد در نورد        |
| گویی از توبه بسازم خانه‌ای    | در زمستان باشدم استانه‌ای        |
| چون بشد درد و شدت آن حرص زفت  | همچو سگ سودای خانه از تو رفت     |
| شکر نعمت خوشتر از نعمت بود    | شکرباره کی سوی نعمت رود؟         |
| شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   | ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست |
| نعمت آرد غفلت و شکر انتباه    | صید نعمت کن به دام شکر شاه       |
| نعمت شکر کند پرچشم و میر      | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر        |
| سیر نوشی از طعام و نقل حق     | تا رود از تو شکم خواری و دق      |



## عشق صوفی بر سفره تھی

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| صوفیی بر میخ روزی سفره دید     | چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید    |
| بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا      | قحطها و دردها را نک دوا         |
| چونکه درد و شور او بسیار شد    | هر که صوفی بود با او یار شد     |
| بوالفضولی گفت صوفی را که چیست؟ | سفره‌ای آویخته وز نان تهیست     |
| گفت رو رو نقش بی‌معنیستی       | تو بجو هستی که عاشق نیستی       |
| عشق نان بی نان غذای عاشق است   | بند هستی نیست هر کو صادقست      |
| عاشقان را کار نبود با وجود     | عاشقان را هست بی سرمایه سود     |
| بال نی و گرد عالم می‌پرند      | دست نی و گو ز میدان می‌برند     |
| آن فقیری کو ز معنی بوی یافت    | دست ببریده همی زنبیل بافت       |
| عاشقان اندر عدم خیمه زدند      | چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند     |
| شیرخواره کی شناسد ذوق لوت؟     | مر پری را بوی باشد لوت و پوت    |
| آدمی کی بو برد از بوی او؟      | چونکه خوی اوست ضد خوی او        |
| یابد از بو آن، پری بوی‌کش      | تو نیابی آن ز صد من لوت خوش     |
| جاده باشد بحر ز اسرائیلیان     | غرقه گه باشد ز فرعون عوان       |
| آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید     | خاص او بد آن به اخوان کی رسید؟  |
| این ز عشقش خویش در چه می‌کند   | و آن به کین از بهر او چه می‌کند |
| سفره او پیش این از نان تهیست   | پیش یعقوبست پر کو مشتیهست       |
| عشق باشد لوت و پوت جانها       | جوع ازین رویست قوت جانها        |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جوع یوسف بود آن یعقوب را        | بوی نانش می‌رسید از دور جا        |
| آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت     | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت         |
| و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او   | چونکه بد یعقوب می‌بوید بو         |
| آن یکی در مرغزار و جوی آب       | و آن یکی پهلوی او اندر عذاب       |
| او عجب مانده که ذوق این ز چیست  | و آن عجب مانده که این در حبس کیست |
| هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست    |
| همنشینا هین در آ اندر چمن       | گوید ای جان من نیارم آمدن         |

## امیر و غلام نماز باره

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| میر شد محتاج گرمابه سحر        | بانگ زد سنقر هلا بردار سر    |
| طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر | تا به گرمابه رویم ای ناگزیر  |
| سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو    | برگرفت و رفت با او دو به دو  |
| مسجدی بر ره بد و بانگ صلا      | آمد اندر گوش سنقر در ملا     |
| بود سنقر سخت مولع در نماز      | گفت ای میر من ای بنده نواز   |
| تو برین دکان زمانی صبرکن       | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن  |
| چون امام و قوم بیرون آمدند     | از نماز و وردها فارغ شدند    |
| سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت   | میر سنقر را زمانی چشم داشت   |
| گفت ای سنقر چرا نایی برون      | گفت می نگذاردم این ذو فنون   |
| صبر کن نک آدم ای روشنی         | نیستم غافل که در گوش منی     |
| هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد    | تا که عاجز گشت از تیباش مرد  |
| پاسخش این بود می نگذاردم       | تا برون آیم هنوز ای محترم    |
| گفت آخر مسجد اندر کس نماند     | کیت وا می دارد آنجا کت نشاند |
| گفت آنکه بسته است از برون      | بسته است او هم مرا در اندرون |
| آنکه نگذارد تو را کایی درون    | می بنگذارد مرا کایم برون     |
| آنکه نگذارد کزین سو پا نهی     | او بدین سو بست پای این رهی   |
| ماهیان را بحر نگذارد برون      | خاکیان را بحر نگذارد درون    |
| اصل ماهی آب و حیوان از گلست    | حیله و تدبیر اینجا باطلست    |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دست در تسلیم زن واندر رضا     | قفل زفتست و گشاینده خدا        |
| این گشایش نیست جز از کبریا    | ذره ذره گر شود مفتاحها         |
| یابی آن بخت جوان از پیر خویش  | چون فراموش شود تدبیر خویش      |
| بنده گشتی آنگه آزادت کنند     | چون فراموش خودی یادت کنند      |
| بر توکل می‌کنی آن کار را      | چون نهی بر پشت کشتی بار را     |
| غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی     | تو نمی‌دانی که از هر دو کیی    |
| بر نخواهم تاخت در کشتی و یم   | گر بگویی تا ندانم من کیم       |
| کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام   | من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام    |
| بر امید خشک همچون دیگران      | من نخواهم رفت این ره با گمان   |
| زانکه در غیبست سر این دو رو   | هیچ بازرگانی ناید ز تو         |
| در طلب نه سود دارد نه زیان    | تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان       |
| نور او یابد که باشد شعله‌خوار | بل زیان دارد که محرومست و خوار |
| کار دین اولی کزین یابی رها    | چونکه بر بوکست جمله کارها      |
| گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک | داعی هر پیشه اومیدست و بوک     |
| بر امید و بوک روزی می‌دود     | بامدادان چون سوی دکان رود      |
| خوف حرمان هست تو چونی قوی     | بوک روزی نبودت چون می‌روی      |
| چون نکردت سست اندر جست و جوت؟ | خوف حرمان ازل در کسب لوت       |
| هست اندر کاهلی این خوف بیش    | گویی گرچه خوف حرمان هست پیش    |
| دارم اندر کاهلی افزون خطر     | هست در کوشش امیدم بیشتر        |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| پس چرا در کار دین ای بدگمان     | دامنت می‌گیرد این خوف زیان؟    |
| یا ندیدی کاهل این بازار ما      | در چه سودند انبیا و اولیا؟     |
| زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود | اندرین بازار چون بستند سود     |
| آتش آن را رام چون خلخال شد      | بحر آن را رام شد حمال شد       |
| آهن آن را رام شد چون موم شد     | باد آن را بنده و محکوم شد      |
| قوم دیگر سخت پنهان می‌روند      | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟      |
| این همه دارند و چشم هیچ کس      | بر نیفتد بر کیشانشان یک نفس    |
| هم کرامتشان هم ایشان در حرم     | نامشان را نشنوند ابدال هم      |
| یا نمی‌دانی کرمهای خدا          | کو تو را می‌خواند آن سوکه بیا؟ |
| شش جهت عالم همه اکرام اوست      | هر طرف که بنگری اعلام اوست     |
| چون کریمی گویدت آتش در آ        | اندر آ زود و مگو سوزد مرا      |

## مندیل در تنور پر آتش

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| از انس فرزند مالک آمدست       | که به مهمانی او شخصی شدست     |
| او حکایت کرد کز بعد طعام      | دید انس دستار خوان را زردفام  |
| چرکن و آلوده گفت ای خادمه     | اندر افکن در تنورش یک‌دمه     |
| در تنور پر ز آتش در فکند      | آن زمان دستار خوان را هوشمند  |
| جمله مهمانان در آن خیره شدند  | انتظار دود کندوری بدند        |
| بعد یکساعت بر آورد از تنور    | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور |
| قوم گفتند ای صحابی عزیز       | چون نسوزید و منقی گشت نیز؟    |
| گفت زانکه مصطفی دست و دهان    | بس بمالید اندرین دستارخوان    |
| ای دل ترسنده از نار و عذاب    | با چنان دست و لبی کن اقتراب   |
| چون جمادی را چنین تشریف داد   | جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد  |
| بعد از آن گفتند با آن خادمه   | تو نگویی حال خود با این همه   |
| چون فکندی زود آن از گفت وی؟   | گیرم او بردست در اسرار پی     |
| این چنین دستارخوان قیمتی      | چون فکندی اندر آتش ای ستی؟    |
| گفت دارم بر کریمان اعتماد     | نیستم ز اکرام ایشان ناامید    |
| میزری چه بود اگر او گویدم     | در رو اندر عین آتش بی ندم     |
| اندر افتم از کمال اعتماد      | از عباد الله دارم بس امید     |
| سر در اندازم نه این دستارخوان | ز اعتماد هر کریم رازدان       |

## رسول و کاروان عرب

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خشک شد از قحط بارانشان قرب    | اندر آن وادی گروهی از عرب    |
| مصطفی پیدا شد از ره بهر عون   | ناگهانی آن مغیث هر دو کون    |
| بر تف ریگ و ره صعب و سترگ     | دید آنجا کاروانی بس بزرگ     |
| خلق اندر ریگ هر سو ریخته      | اشترانشان را زبان آویخته     |
| چند یاری سوی آن کثبان دوید    | رحمش آمد گفت هین زوتر روید   |
| سوی میر خود به زودی می برد    | که سیاهی بر شتر مشک آورد     |
| سوی من آرید با فرمان مر       | آن شتربان سیه را با شتر      |
| بعد یک ساعت بدیدند آنچنان     | سوی کثبان آمدند آن طالبان    |
| راویه پر آب چون هدیه بری      | بنده ای می شد سیه با اشتری   |
| این طرف فخر البشر خیر الوری   | پس بدو گفتند می خواند تو را  |
| گفت او آن ماهروی قندخو        | گفت من شناسم او را کیست او   |
| گفت نوشید آب و بردارید نیز    | چون کشیدندش به پیش آن عزیز   |
| اشتران و هر کسی زان آب خورد   | جمله را زان مشک او سیراب کرد |
| ابر گردون خیره ماند از رشک او | راویه پر کرد و مشک از مشک او |
| گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟   | این کسی دیدست کز یک مشک آب   |
| می رسید از امر او از بحر اصل  | مشک خود روپوش بود و موج فضل  |
| و آن هوا گردد ز سردی آبها     | آب از جوشش همی گردد هوا      |
| آب رویانید تکوین از عدم       | بلکه بی علت و بیرون زین حکم  |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای     | در سبب از جهل بر چفسیده‌ای    |
| با سببها از مسبب غافلی          | سوی این روپوشها زان مایلی     |
| چون سببها رفت بر سر می‌زنی      | ربنا و ربناها می‌کنی          |
| رب می‌گوید برو سوی سبب          | چون ز صنعم یاد کردی ای عجب    |
| گفت زین پس من تو را بینم همه    | ننگرم سوی سبب و آن دمدمه      |
| گویدش ردوا لعادوا کار توست      | ای تو اندر توبه و میثاق سست   |
| لیک من آن ننگرم رحمت کنم        | رحمتم پرست بر رحمت تنم        |
| ننگرم عهد بدت بدهم عطا          | از کرم این دم چو می‌خوانی مرا |
| قافله حیران شد اندر کار او      | یا محمد چیست این؟ ای بحر خو   |
| کرده‌ای روپوش مشک خرد را        | غرقه کردی هم عرب هم کرد را    |
| ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود | تا نگویی درشکایت نیک و بد     |
| آن سیه حیران شد از برهان او     | می‌دمید از لامکان ایمان او    |
| چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده    | مشک او روپوش فیض آن شده       |
| زان نظر روپوشها هم بر درید      | تا معین چشمه غیبی بدید        |
| دستهای مصطفی بر رو نهاد         | بوسه‌های عاشقانه بس بداد      |
| مصطفی دست مبارک بر رخس          | آن زمان مالید و کرد او فرخش   |
| شد سپید آن زنگی و زاده حبش      | همچو بدر و روز روشن شد شبش    |
| یوسفی شد در جمال و در دلال      | گفتش اکنون رو به ده واگوی حال |
| او همی‌شد بی سر و بی پای مست    | پای می‌نشناخت در رفتن ز دست   |



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| سوی خواجه از نواحی کاروان      | پس بیامد با دو مشک پر روان      |
| از تحیر اهل آن ده را بخواند    | خواجه از دورش بدید و خیره ماند  |
| پس کجا شد بنده زنگی جبین       | راویۀ ما اشتر ما هست این        |
| می‌زند بر نور روز از روش نور   | این یکی بدریست می‌آید ز دور     |
| از یمن زادی و یا ترکیستی       | چون بیامد پیش گفتش کیستی        |
| کرد دست فضل یزدان روشنم        | کو غلام من؟ بگفت اینک منم       |
| جمله وا گویم یکایک من تمام     | گفت اسرار تو را با آن غلام      |
| تا به اکنون باز گویم ماجرا     | زان زمانی که خریدی تو مرا       |
| گرچه از شب‌دیز من صبحی گشود    | تا بدانی که همانم در وجود       |
| فارغ از رنگست و از ارکان و خاک | رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک       |
| آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند     | تن‌شناسان زود ما را گم کنند     |
| غرقه دریای بی‌چونند و چند      | جان‌شناسان از عددها فارغانند    |
| یار بینش شو نه فرزند قیاس      | جان شو و از راه جان جان را شناس |
| بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند   | چون ملک با عقل یک سررشته‌اند    |
| وین خرد بگذاشت پر و فرگرفت     | آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت    |
| هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند   | لاجرم هر دو مناصر آمدند         |
| هر دو آدم را معین و ساجدی      | هم ملک هم عقل حق را واجدی       |
| بوده آدم را عدو و حاسدی        | نفس و شیطان بوده ز اول واحدی    |
| و آنکه نور مؤتمن دید او خمید   | آنکه آدم را بدن دید او رمید     |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| وین دو را دیده ندیده غیر طین | آن دو دیده‌روشان بودند ازین |
| تا بیابد طالبی چیزی که جست   | هر چه رویید از پی محتاج رست |
| از برای دفع حاجات آفرید      | حق تعالی گر سماوات آفرید    |
| هر کجا فقری نوا آنجا رود     | هر کجا دردی دوا آنجا رود    |
| هر کجا کشتیست آب آنجا رود    | هر کجا مشکل جواب آنجا رود   |
| تا بجوشد آب از بالا و پست    | آب کم جو تشنگی آور به دست   |
| تشنه باش الله اعلم بالصواب   | تا سقاهم ربهم آید خطاب      |

## زن کافر و طفل شیرخواره

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| هم از آن ده یک زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان   |
| پیش پیغمبر در آمد با خمار    | کودکی دو ماه زن را بر کنار    |
| گفت کودک سلم الله علیک       | یا رسول الله قد جئنا الیک     |
| مادرش از خشم گفتش هی خموش    | کیت افکند این شهادت را به گوش |
| گفت حق آموخت آنکه جبرئیل     | در بیان با جبرئیل من رسیل     |
| گفت کو؟ گفتا که بالای سرت    | می نبینی کن به بالا منظرت     |
| ایستاده بر سر تو جبرئیل      | مر مرا گشته به صد گونه دلیل   |
| پس رسولش گفت ای طفل رضیع     | چیست نامت باز گو و شو مطیع    |
| گفت نامم پیش حق عبدالعزیز    | عبد عزی پیش این یک مشتم حیز   |
| من ز عزی پاک و بیزار و بری   | حق آنکه دادت این پیغمبری      |
| کودک دو ماهه همچون ماه بدر   | درس بالغ گفته چون اصحاب صدر   |
| آن کسی را کش معرف حق بود     | جامد و نامیش صد صدق زند       |
| آنکسی را کش خدا حافظ بود     | مرغ و ماهی مر ورا حارس شود    |

## عقاب و موزه مصطفی

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| اندرین بودند کاآواز صلا         | مصطفی بشنید از سوی علا          |
| خواست آبی و وضو را تازه کرد     | دست و رو را شست او زان آب سرد   |
| دست سوی موزه برد آن خوش خطاب    | موزه را بربود از دستش عقاب      |
| موزه را اندر هوا برد او چو باد  | پس نگون کرد و از آن ماری فتاد   |
| در فتاد از موزه یک مار سیاه     | زان عنایت شد عقابش نیکخواه      |
| پس عقاب آن موزه را آورد باز     | گفت هین بستان و رو سوی نماز     |
| از ضرورت کردم این گستاخی‌ای     | من ز ادب دارم شکسته‌شاخی‌ای     |
| وای کو گستاخ پایی می‌نهد        | بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد       |
| پس رسولش شکر کرد و گفت ما       | این جفا دیدیم و بود این خود وفا |
| موزه بربودی و من درهم شدم       | تو غمم بردی و من در غم شدم      |
| گرچه هر غیبی خدا ما را نمود     | دل در آن لحظه به خود مشغول بود  |
| گفت دور از تو که غفلت از تو رست | دیدم آن غیب را هم عکس توست      |
| مار در موزه ببینم بر هوا        | نیست از من، عکس توست ای مصطفی   |
| عکس نورانی همه روشن بود         | عکس ظلمانی همه گلخن بود         |
| عکس هر کس را بدان ای جان ببین   | پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین     |
| عبرتست آن قصه ای جان مر تو را   | تا که راضی باشی در حکم خدا      |
| تا که زیرک باشی و نیکوگمان      | چون ببینی واقعه بد ناگهان       |
| دیگران گردند زرد از بیم آن      | تو چو گل خندان گه سود و زیان    |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی | خنده نگذارد نگرده منشی        |
| گوید از خاری چرا افتم به غم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام |
| هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا   |
| آن عقابش را عقابی دان که او | در ربود آن موزه را زان نیک‌خو |
| تا رهاند پاش را از زخم مار  | ای خنک عقلی که باشد بی غبار   |
| کان بلا دفع بلاهای بزرگ     | و آن زیان منع زیانهای سترگ    |

## زبان بهایم

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| گفت موسی را یکی مرد جوان      | که بیاموزم زبان جانوران         |
| تا بود کز بانگ حیوانات و دد   | عبرتی حاصل کنم در دین خود       |
| چون زبانهای بنی آدم همه       | در پی آبست و نان و دمدمه        |
| بوک حیوانات را دردی دگر       | باشد از تدبیر هنگام گذر         |
| گفت موسی رو گذر کن زین هوس    | کین خطر دارد بسی در پیش و پس    |
| عبرت و بیداری از یزدان طلب    | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب |
| گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد | گرم‌تر گردد همی از منع مرد      |
| گفت ای موسی چو نور تو بتافت   | هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت  |
| مر مرا محروم کردن زین مراد    | لایق لطفت نباشد ای جواد         |
| این زمان قایم مقام حق توی     | یأس باشد گر مرا مانع شوی        |
| گفت موسی یا رب این مرد سلیم   | سخره کردستش مگر دیو رجیم        |
| گر بیاموزم زیان‌کارش بود      | ور نیاموزم دلش بد می‌شود        |
| گفت ای موسی بیاموزش که ما     | رد نکردیم از کرم هرگز دعا       |
| گفت یا رب او پشیمانی خورد     | دست خاید جامه‌ها را بر درد      |
| نیست قدرت هر کسی را سازوار    | عجز بهتر مایه پرهیزگار          |
| فقر ازین رو فخر آمد جاودان    | که به تقوی ماند دست نارسان      |
| زان غنا و زان غنی مردود شد    | که ز قدرت صبرها بدرود شد        |
| آدمی را عجز و فقر آمد امان    | از بلای نفس پر حرص و غمان       |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آن غم آمد ز آرزوهای فضول       | که بدان خو کرده است آن صید غول |
| آرزوی گل بود گل خواره را       | گلشکر نگوارد آن بیچاره را      |
| گفت یزدان تو بده بایست او      | برگشا در اختیار آن دست او      |
| اختیار آمد عبادت را نمک        | ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک |
| گردش او را نه اجر و نه عقاب    | که اختیار آمد هنر وقت حساب     |
| جمله عالم خود مسیح آمدند       | نیست آن تسبیح جبری مزدمند      |
| تیغ در دستش نه، از عجزش بکن    | تا که غازی گردد او یا راهزن    |
| زانکه کرنا شد آدم ز اختیار     | نیم زنبور عسل شد نیم مار       |
| مومنان کان عسل زنبوروار        | کافران خود کان زهری همچو مار   |
| جمله رندان چونکه در زندان بوند | متمقی و زاهد و حق‌خوان شوند    |
| باز موسی داد پند او را به مهر  | که مرادت زرد خواهد کرد چهر     |
| ترک این سودا بگو وز حق بترس    | دیو دادست برای مکر درس         |
| گفت باری نطق سگ کو بر درست     | نطق مرغ خانگی کاهل پرست        |
| گفت موسی هین تو دانی رو رسید   | نطق این هر دو شود بر تو پدید   |
| بامدادان از برای امتحان        | ایستاد او منتظر بر آستان       |
| خادمه سفره بیفشاند و فتاد      | پاره‌ای نان بیات آثار زاد      |
| در ربود آن را خروسی چون گرو    | گفت سگ، کردی تو بر ما ظلم رو   |
| دانه گندم توانی خورد و من      | عاجزم در دانه خوردن در وطن     |
| این لب نانی که قسم ماست نان    | می‌ربایی این قدر را از سگان    |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| پس خروشش گفت تن زن غم مخور     | که خدا بدهد عوض ز اینت دگر    |
| اسب این خواجه سقط خواهد شدن    | روز فردا سیر خور کم کن حزن    |
| اسب را بفروخت چون بشنید مرد    | پیش سگ شد آن خروشش روی زرد    |
| روز دیگر همچنان نان را ربود    | آن خروس و سگ برو لب بر گشود   |
| کای خروس عشوده چند این دروغ    | ظالمی و کاذبی و بی فروغ       |
| اسب کش گفתי سقط گردد کجاست     | کور اخترگوی و محرومی ز راست   |
| گفت او را آن خروس با خبر       | که سقط شد اسب او جای دگر      |
| اسب را بفروخت و جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران   |
| لیک فردا استرش گردد سقط        | مر سگان را باشد آن نعمت فقط   |
| زود استر را فروشید آن حریص     | یافت از غم وز زیان آن دم محیص |
| روز ثالث گفت سگ با آن خروس     | ای امیر کاذبان با طبل و کوس   |
| گفت او بفروخت استر را شتاب     | گفت فردایش غلام آید مصاب      |
| چون غلام او بمیرد ناناها       | بر سگ و خواهنده ریزند اقربا   |
| این شنید و آن غلامش را فروخت   | رست از خسران و رخ را بر فروخت |
| شکرها می کرد و شادیها که من    | رستم از سه واقعه اندر زمن     |
| تا زبان مرغ و سگ آموختم        | دیده سوء القضا را دوختم       |
| روز دیگر آن سگ محروم گفت       | کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت   |
| چند چند آخر دروغ و مکر تو      | خود نپرد جز دروغ از وکر تو    |
| گفت حاشا از من و از جنس من     | که بگردیم از دروغی ممتحن      |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ما خروسان چون مؤذن راست‌گوی  | هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی       |
| آن غلامش مرد پیش‌مشتري       | شد زیان‌مشتري آن یکسري        |
| او گریزانید مالش را ولیک     | خون خود را ریخت اندر یاب نیک  |
| یک زیان دفع زیانها می‌شدی    | جسم و مال ماست جانها را فدی   |
| پیش شاهان در سیاست‌گستري     | می‌دهی تو مال و سر را می‌خری  |
| اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا   | می‌گریزانی ز داور مال را      |
| لیک فردا خواهد او مردن یقین  | گاو خواهد کشت وارث در حنین    |
| صاحب خانه بخواهد مرد رفت     | روز فردا نک رسیدت لوت زفت     |
| گاو قربانی و نانهای تنک      | بر سگان و سایلان ریزد سبک     |
| مرگ اسب و استر و مرگ غلام    | بد قضا گردان این مغرور خام    |
| از زیان مال و درد آن گریخت   | مال افزون کرد و خون خویش ریخت |
| این ریاضتهای درویشان چراست   | کان بلا بر تن بقای جانهاست    |
| تا بقای خود نیابد سالکی      | چون کند تن را سقیم و هالکی    |
| دست کی جنبد به ایثار و عمل   | تا نبیند داده را جانش بدل     |
| آنکه بدهد بی امید سودها      | آن خدايست آن خدايست آن خدا    |
| یا ولی حق که خوی حق گرفت     | نور گشت و تابش مطلق گرفت      |
| کو غنی است و جز او جمله فقیر | کی فقیری بی عوض گوید که گیر   |
| تا نبیند کودکی که سیب هست    | او پیاز گنده را ندهد ز دست    |
| این همه بازار بهر این غرض    | بر دکانها شسته بر بوی عوض     |

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| صد متاع خوب عرضه می‌کنند         | واندرون دل عوضها می‌تنند      |
| یک سلامی نشنوی ای مرد دین        | که نگیرد آخر آن آستین         |
| بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام    | من سلامی ای برادر والسلام     |
| جز سلام حق هین آن را بجو         | خانه خانه جا به جا و کو به کو |
| از دهان آدمی خوش‌مشام            | هم پیام حق شنودم هم سلام      |
| وین سلام باقیان بر بوی آن        | من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان |
| زان سلام او سلام حق شدست         | کآتش اندر دودمان خود زدست     |
| مرده است از خود شده زنده به رب   | زان بود اسرار حقش در دو لب    |
| مردن تن در ریاضت زندگیست         | رنج این تن روح را پایندگیست   |
| گوش بنهاده بد آن مرد خبیث        | می‌شنود او از خروشش آن حدیث   |
| چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت | بر در موسی کلیم الله رفت      |
| رو همی‌مالید در خاک او ز بیم     | که مرا فریاد رس زین ای کلیم   |
| گفت رو بفروش خود را و بره        | چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه |
| بر مسلمانان زیان انداز تو        | کیسه و همیانها را کن دوتو     |
| من درون خشت دیدم این قضا         | که در آینه عیان شد مر تو را   |
| عاقل اول بیند آخر را به دل       | اندر آخر بیند از دانش مقل     |
| باز زاری کرد کای نیکوخصال        | مر مرا در سر مزن در رو ممال   |
| از من آن آمد که بودم ناسزا       | ناسزایم را تو ده حسن الجزا    |
| گفت تیری جست از شست ای پسر       | نیست سنت کآید آن واپس به سر   |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| لیک در خواهم ز نیکوداوری      | تا که ایمان آن زمان با خود بری  |
| چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای | چونکه با ایمان روی پاینده‌ای    |
| هم در آن دم حال بر خواجه بگشت | تا دلش شورید و آوردند طشت       |
| موسی آمد در مناجات آن سحر     | کای خدا ایمان ازو مستان مبر     |
| پادشاهی کن برو بخشا که او     | سهو کرد و خیره‌رویی و غلو       |
| گفتمش این علم نه درخورد توست  | دفع پندارید گفتم را و سست       |
| دست را بر اژدها آنکس زند      | که عصا را دستش اژدها کند        |
| سر غیب آن را سزد آموختن       | که ز گفتن لب تواند دوختن        |
| درخور دریا نشد جز مرغ آب      | فهم کن والله اعلم بالصواب       |
| او به دریا رفت و مرغ آبی نبود | گشت غرقه، دست گیرش ای ودود      |
| گفت بخشیدم بدو ایمان نعم      | ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم |
| بلکه جمله مردگان خاک را       | این زمان زنده کنم بهر تو را     |
| گفت موسی این جهان مردنست      | آن جهان انگیز، کآنجا روشنست     |
| این فناجا چون جهان بود نیست   | بازگشت عاریت بس سود نیست        |
| تابدانی که زیان جسم و مال     | سود جان باشد رهاند از وبال      |
| پس ریاضت را به جان شو مشتری   | چون سپردی تن به خدمت جان بری    |
| ور ریاضت آیدت بی اختیار       | سر بنه شکرانه ده ای کامیار      |
| چون حقت داد آن ریاضت شکر کن   | تو نکردی او کشیدت ز امر کن      |

## حمزه بی زره در جنگ

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اندر آخر حمزه چون در صف شدی   | بی زره سرمست در غزو آمدی       |
| خلق پرسیدند کای عم رسول       | ای هژبر صف شکن شاه فحول        |
| نه تو لا تلقوا بایدیکم الی    | تهلکه خواندی ز پیغام خدا؟      |
| پس چرا تو خویش را در تهلکه    | می در اندازی چنین در معرکه     |
| چون جوان بودی و زفت و سخت زه  | تو نمی رفتی سوی صف بی زره      |
| چون شدی پیر و ضعیف و منحنی    | پرده های لا ابالی می زنی       |
| گفت حمزه چونکه بودم من جوان   | مرگ می دیدم وداع این جهان      |
| سوی مردن کس به رغبت کی رود    | پیش اژدرها برهنه کی شود        |
| لیک از نور محمد من کنون       | نیستم این شهر فانی را زبون     |
| از برون حس، لشکرگاه شاه       | پر همی بینم ز نور حق سپاه      |
| خیمه در خیمه طناب اندر طناب   | شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب     |
| آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست   | امر لا تلقوا بگیرد او به دست   |
| آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار  | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار |
| روی زشت توست نه رخسار مرگ     | جان تو همچون درخت و مرگ برگ    |
| از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست  |
| دان که نبود فعل هم رنگ جزا    | هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا       |
| مزد مزدوران نمی ماند به کار   | کان عرض وین جوهرست و پایدار    |
| آن همه سختی و زورست و عرق     | وین همه سیمست و زرست و طبق     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گر تو را آید ز جایی تهمتی      | کرد مظلومت دعا در محنتی       |
| تو همی‌گویی که من آزاده‌ام     | بر کسی من تهمتی ننهادهام      |
| تو گناهی کرده‌ای شکل دگر       | دانه کشتی دانه کی ماند به بر  |
| چون سجودی یا رکوعی مرد کشت     | شد در آن عالم سجود او بهشت    |
| چونکه پرید از دهانش حمد حق     | مرغ جنت ساختش رب الفلق        |
| چون ز دستت رست ایثار و زکات    | گشت این دست آن طرف نخل و نبات |
| ذوق طاعت گشت جوی انگبین        | مستی و شوق تو جوی خمر بین     |
| چون به امر توست اینجا این صفات | پس در امر توست آنجا آن جزات   |
| چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   | مایهٔ نار جهنم آمدی           |
| آن سخنهای چو مار و کژدمت       | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت  |
| تا نبینی نور دین ایمن مباش     | کاتش پنهان شود یک روز فاش     |
| نور آبی دان و هم در آب چفس     | چونکه داری آب از آتش مترس     |
| سوی آن مرغابیان رو روز چند     | تا تو را در آب حیوانی کشند    |
| مرغ خاکی مرغ آبی هم‌تنند       | لیک ضدانند آب و روغنند        |
| هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند  | احتیاطی کن به هم مانده‌اند    |
| همچنانکه وسوسه و وحی الست      | هر دو معقولند لیکن فرق هست    |
| گر تو صراف دلی فکرت شناس       | فرق کن سر دو فکر چون نخاس     |
| ور ندانی این دو فکرت از گمان   | لا خلا به گوی و مشتاب و مران  |

## دفع ضرر در بیع

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| آن یکی یاری پیمبر را بگفت   | که منم در بیعها با غبن جفت   |
| مکر هر کس کو فروشد یا خرد   | همچو سحرست و ز راهم می برد   |
| گفت در بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار  |
| که تانی هست از رحمان یقین   | هست تعجیل ز شیطان لعین       |
| پیش سگ چون لقمه نان افکنی   | بو کند آنگه خورد ای معتنی    |
| او ببینی بو کند ما با خرد   | هم ببوییمش به عقل منتقد      |
| با تانی گشت موجود از خدا    | تابه شش روز این زمین و چرخها |
| ورنه قادر بود کو کن فیکون   | صد زمین و چرخ آوردی برون     |
| آدمی را اندک اندک آن همام   | تا چهل سالش کند مرد تمام     |
| گرچه قادر بود کاندرا یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس     |

## وفات بلال

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| چون بلال از ضعف شد همچون هلال    | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال          |
| جفت او دیدش بگفتا وا حرب         | پس بلالش گفت نه نه وا طرب          |
| تا کنون اندر حرب بودم ز زیست     | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چيست    |
| این همی گفت و رخس در عین گفت     | نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت        |
| گفت جفت امشب غریبی می روی        | از تبار و خویش غایب می شوی         |
| گفت نه نه بلکه امشب جان من       | می رسد خود از غریبی در وطن         |
| گفت رویت را کجا بینیم ما         | گفت اندر حلقه خاص خدا              |
| حلقه خاصش به تو پیوسته است       | گر نظر بالا کنی نه سوی پست         |
| گفت ویران گشت این خانه دریغ      | گفت اندر مه نگر منگر به میغ        |
| کرد ویران تا کند معمورتر         | قومم انبه بود و خانه مختصر         |
| من گدا بودم درین خانه چو چاه     | شاه گشتم قصر باید بهر شاه          |
| انبیا را تنگ آمد این جهان        | چون شهان رفتند اندر لامکان         |
| مردگان را این جهان بنمود فر      | ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر         |
| گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟   | چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست؟ |
| در زمان خواب چون آزاد شد         | زان مکان بنگر که جان چون شاد شد    |
| ظالم از ظلم طبیعت باز رست        | مرد زندانی ز فکر حبس جست           |
| یا که کفش تنگ پوشی ای غوی        | در بیابان فراخی می روی             |
| آن فراخی بیابان تنگ گشت          | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت      |
| هر که دید او مر تو را از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت      |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| او نداند که تو همچون ظالمان    | از برون در گلشنی، جان در فغان |
| خواب تو آن کفش بیرون کردنست    | که زمانی جانت آزاد از تنست    |
| اولیا را خواب ملکست ای فلان    | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان   |
| خواب می‌بینند و آنجا خواب نه   | در عدم در می‌روند و باب نه    |
| هرچه زیر چرخ هستند امهات       | از جماد و از بهیمه وز نبات    |
| هر یکی از درد غیری غافل اند    | جز کسانی که نبیه و کامل اند   |
| آنچه صاحب دل بداند حال تو      | تو ز حال خود ندانی ای عمو     |
| غفلت از تن بود چون تن روح شد   | بیند او اسرار را بی هیچ بد    |
| هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه | از زمین باشد نه از افلاک و مه |
| وهم افتد در خطا و در غلط       | عقل باشد در اصابتها فقط       |
| هر گرانی و کسل خود از تنست     | جان ز خفت جمله در پریدنست     |
| روی سرخ از غلبه خونها بود      | روی زرد از جنبش صفرا بود      |
| رو سپید از قوت بلغم بود        | باشد از سودا که رو ادهم بود   |
| در حقیقت خالق آثار اوست        | لیک جز علت نبیند اهل پوست     |



## وکیل صدر جهان

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| در بخارا بنده صدر جهان         | متهم شد گشت از صدرش نهان       |
| مدت ده سال سرگردان بگشت        | که خراسان گه کهستان گاه دشت    |
| از پس ده سال او از اشتیاق      | گشت بی طاقت ز ایام فراق        |
| گفت تاب فرقم زین پس نماند      | صبر کی داند خلاعت را نشاند     |
| دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست   | پیر از فرقت چنان لرزان شدست    |
| هرچه از وی شاد گردی در جهان    | از فراق او بیندیش آن زمان      |
| زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد    | آخر از وی جست و همچون باد شد   |
| از تو هم بجهد تو دل بر وی منه  | پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه |
| چونکه قبضی آیدت ای راهرو       | آن صلاح توست آتش دل مشو        |
| زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخی بیاید زاعتداد       |
| چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن در جبین   |
| چشم کودک همچو خر در آخرست      | چشم عاقل در حساب آخرست         |
| او در آخر چرب می بیند علف      | وین ز قصاب آخرش بیند تلف       |
| فهم نان کردی نه حکمت ای رهی    | زانچه حق گفتت کلوا من رزقه     |
| رزق حق حکمت بود در مرتبت       | کان گلوگیرت نباشد عاقبت        |
| این دهان بستی دهانی باز شد     | کو خورنده لقمه های راز شد      |
| گر ز شیر دیو تن را وابری       | در فطام اوبسی نعمت خوری        |
| ترک جوشش شرح کردم نیم خام      | از حکیم غزنوی بشنو تمام        |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| غم خور و نان غم افزایان مخور  | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر     |
| قند شادی میوه باغ غمست        | این فرح زخمست و آن غم مرهمست    |
| غم چو آینه‌ست پیش مجتهد       | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد      |
| بعد ضد رنج آن ضد دگر          | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر      |
| این دو وصف از پنجه دستت ببین  | بعد قبض مشت، بسط آید یقین       |
| پنجه را گر قبض باشد دایما     | یا همه بسط او بود چون مبتلا     |
| زین دو وصفش کار و مکسب منتظم  | چون پر مرغ این دو حال او را مهم |
| سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز    | رو سوی صدر جهان می‌کن گریز      |
| فرقت صدر جهان در جان او       | پاره پاره کرده بود ارکان او     |
| گفت بر خیزم هم‌آنجا واروم     | کافر ار گشتم دگر ره بگروم       |
| گویم افکندم به پیش‌ت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما را چو میش  |
| کشته و مرده به پیش‌ت ای قمر   | به که شاه زندگان جای دگر        |
| آزمودم من هزاران بار بیش      | بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش   |
| گفت ای یاران روان گشتم وداع   | سوی آن صدری که میراست و مطاع    |
| دم به دم در سوز بریان می‌شوم  | هرچه بادا باد آنجا می‌روم       |
| گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند   | جان من عزم بخارا می‌کند         |
| مسکن یارست و شهر شاه من       | پیش عاشق این بود حب الوطن       |
| گفت معشوقی به عاشق کای فتی    | تو به غربت دیده‌ای بس شهرها     |
| پس کدامین شهر ز آنها خوشترست  | گفت آن شهری که در وی دلبرست     |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   | جنتست ارچه که باشد قعر چاه     |
| گفت او را ناصحی ای بی‌خبر     | عاقبت اندیش اگر داری هنر       |
| درنگر پس را به عقل و پیش را   | همچو پروانه مسوزان خویش را     |
| چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای    | لایق زنجیر و زندان خانه‌ای     |
| چون رهیدی و خدایت راه داد     | سوی زندان می‌روی؟ چونت فتاد؟   |
| بر تو گر ده‌گون موکل آمدی     | عقل بایستی کز ایشان کُم زدی    |
| چون موکل نیست بر تو هیچ‌کس    | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟ |
| عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی‌دید آن نذیر     |
| گفت ای ناصح خمش کن چند چند    | پند کم ده زانکه بس سختست بند   |
| سخت‌تر شد بند من از پند تو    | عشق را شناخت دانشمند تو        |
| تو مکن تهدید از کشتن که من    | تشنه زارم به خون خویشتن        |
| عاشقان را هر زمانی مردنیست    | مردن عشاق خود یک نوع نیست      |
| او دو صد جان دارد از جان هدی  | و آن دوصد را می‌کند هر دم فدی  |
| گر بریزد خون من آن دوست‌رو    | پای‌کوبان جان برافشانم برو     |
| آزمودم مرگ من در زندگیست      | چون رهم زین زندگی پایندگیست    |
| عاشقان را شد مدرس حسن دوست    | دفتر و درس و سبقشان روی اوست   |
| خامشند و نعره تکرارشان        | می‌رود تا عرش و تخت یارشان     |
| درسشان آشوب و چرخ و زلزله     | نه زیاداتست و باب سلسله        |
| سلسله این قوم جعد مشکبار      | مسئله دورست لیکن دور یار       |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چشم بر خورشید بینش می‌گماشت  | آن بخارا غصه دانش نداشت       |
| او ز دانشها نجوید دستگاه     | هرکه درخلوت به بینش یافت راه  |
| دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز  | رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز    |
| آب جیحون پیش او چون آبگیر    | ریگ آمون پیش او همچون حریر    |
| در سواد غم بیاضی شد پدید     | چون سواد آن بخارا را بدید     |
| عقل او پرید در بستان راز     | ساعتی افتاد بیهوش و دراز      |
| از گلاب عشق او غافل بندد     | بر سر و رویش گلابی می‌زدند    |
| غارت عشقش ز خود ببریده بود   | او گلستانی نهانی دیده بود     |
| پیش معشوق خود و دارالامان    | اندر آمد در بخارا شادمان      |
| پیش از پیدا شدن منشین گریز   | هرکه دیدش در بخارا گفت خیز    |
| تا کشد از جان تو ده ساله کین | که تو را می‌جوید آن شه خشمگین |
| ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟    | از بلا بگریختی با صد حیل      |
| گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا  | هست صد چندین فسونهای قضا      |
| از قضا بسته شود کو اژدهاست   | صد ره و مخلص بود از چپ و راست |
| گرچه می‌دانم که هم آبم کشد   | گفت من مستسقیم آبم کشد        |
| گر دو صد بارش کند مات و خراب | هیچ مستسقی بنگریزد ز آب       |
| از مراد خشم او بگریختم       | من پشیمانم که مکر انگیختم     |
| عید قربان اوست، عاشق گاومیش  | گو بران بر جان مستم خشم خویش  |
| بهر عید و ذبح او می‌پرورد    | گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد    |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| وز نما مردم به حیوان برزدم   | از جمادی مردم و نامی شدم     |
| پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  | مردم از حیوانی و آدم شدم     |
| تا بر آرم از ملایک پر و سر   | حمله دیگر بمیرم از بشر       |
| کل شیء هالک الا وجهه         | وز ملک هم بایدم جستن ز جو    |
| آنچه اندر وهم ناید آن شوم    | بار دیگر از ملک قربان شوم    |
| گویدم که انا الیه راجعون     | پس عدم کردم عدم چون ارغنون   |
| محو گردد در وی و جو او شود   | آب کوزه چون در آب جو شود     |
| زین سپس نه کم شود نه بدلقا   | وصف او فانی شد و ذاتش بقا    |
| جانب آن صدر شد با چشم تر     | همچو گویی سجده کن بر رو و سر |
| کش بسوزد یا برآویزد ورا      | جمله خلقان منتظر سر در هوا   |
| احمقانه در فتاد از جان برید  | همچو پروانه شرر را نور دید   |
| روشن اندر روشن اندر روشنیست  | لیک شمع عشق چون آن شمع نیست  |
| می نماید آتش و جمله خوشیست   | او به عکس شمعهای آتشیست      |
| گشته بود از عشقش آسان آن کبد | آن بخاری نیز خود بر شمع زد   |
| در دل صدر جهان مهر آمده      | آه سوزانش سوی گردون شده      |
| حال آن آواره ما چون بود      | گفته با خود در سحرگه کای احد |
| رحمت ما را نمی دانست نیک     | او گناهی کرد و ما دیدیم لیک  |
| لیک صد اومید در ترسش بود     | خاطر مجرم ز ما ترسان شود     |
| آنکه ترسد من چه ترسانم ورا   | من بترسانم وقیح یاوه را      |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بهر دیگ سرد آذر می‌رود         | نه بدان کز جوش از سر می‌رود    |
| ایمنان را من بترسانم به علم    | خایفان را ترس بردارم به حلم    |
| پاره‌دوزم پاره در موضع نهم     | هر کسی را شربت اندر خور دهم    |
| موج می‌زد در دلش عفو گنه       | که ز هر دل تا دل آمد روزنه     |
| هیچ عاشق خود نباشد وصل جو      | که نه معشوقش بود جویای او      |
| لیک عشق عاشقان تن زه کند       | عشق معشوقان خوش و فربه کند     |
| چون درین دل برق مهر دوست جست   | اندر آن دل دوستی می‌دان که هست |
| در دل تو مهر حق چون شد دوتو    | هست حق را بی گمانی مهر تو      |
| هیچ بانگ کف زدن ناید به در     | از یکی دست تو بی دستی دگر      |
| تشنه می‌نالد که ای آب گوار     | آب هم نالد که کو آن آب خوار    |
| جذب آبست این عطش در جان ما     | ما از آن او و او هم آن ما      |
| حکمت حق در قضا و در قدر        | کرد ما را عاشقان همدگر         |
| جمله اجزای جهان زان حکم پیش    | جفت جفت و عاشقان جفت خویش      |
| هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه    | راست همچون کهربا و برگ کاه     |
| آسمان مرد و زمین زن در خرد     | هرچه آن انداخت این می‌پرورد    |
| بی زمین کی گل بروید و ارغوان   | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان    |
| روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند   | لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند     |
| هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش     |
| زانکه بی شب دخل نبود طبع را    | پس چه اندر خرج آرد روزها       |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| میل جان در حکمتست و در علوم   | میل تن در باغ و راغست و کروم |
| میل جان اندر ترقی و شرف       | میل تن در کسب و اسباب علف    |
| میل و عشق آن شرف هم سوی جان   | زین یحب را و یحبون را بدان   |
| حاصل آنکه هر که او طالب بود   | جان مطلوبش درو راغب بود      |
| لیک میل عاشقان لاغر کند       | میل معشوقان خوش و خوش فر کند |
| عشق معشوقان دو رخ افروخته     | عشق عاشق جان او را سوخته     |
| این رها کن عشق آن تشنه دهان   | تافت اندر سینه صدر جهان      |
| عقل حیران کین عجب او را کشید  | یا کشش زان سو بدینجانب رسید  |
| این سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده می کشد من چون کنم   |
| کیست آن کت می کشد ای معتنی    | آنکه می نگذاردت کین دم زنی   |
| صد عزیمت می کنی بهر سفر       | می کشاند مر تو را جای دگر    |
| او دلت را بر دو صد سودا بیست  | بی مرادت کرد پس دل را شکست   |
| عزمها و قصدها در ماجرا        | گاه گاهی راست می آید تو را   |
| تا به طمع آن دلت نیت کند      | بار دیگر نیت را بشکند        |
| ور به کلی بی مرادت داشتی      | دل شدی نومید امل کی کاشتی؟   |
| ور بکاریدی امل از عوریش       | کی شدی پیدا برو مقهوریش؟     |
| عاشقان از بی مرادیهای خویش    | با خبر گشتند از مولای خویش   |
| بی مرادی شد قلاوز بهشت        | حفت الجنه شنو ای خوش سرشت    |
| عاقلان اشکسته اش از اضطرار    | عاشقان اشکسته با صد اختیار   |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| گر نبودی جذب آن عاشق نهان       | آمدیم اینجا که در صدر جهان   |
| کی دوان باز آمدی سوی وثاق       | ناشکیبا کی بدی او از فراق    |
| میل عاشق با دو صد طبل و نفیر    | میل معشوقان نهانست و ستیر    |
| کاندر آن کارار رسد مرگت خوشست   | کار آن کارست ای مشتاق مست    |
| آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن  | شد نشان صدق ایمان ای جوان    |
| نیست کامل رو بجو اکمال دین      | گر نشد ایمان تو ای جان چنین  |
| گویا پریدش از تن مرغ جان        | چون بدید او چهره صدر جهان    |
| سرد شد از فرق جان تا ناخنش      | همچو چوب خشک افتاد آن تنش    |
| نه بجنبید و نه آمد در خطاب      | هرچه کردند از بخور و از گلاب |
| پس فرود آمد ز مرکب سوی او       | شاه چون دید آن مزعفر روی او  |
| چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت    | گفت عاشق دوست می جوید به تفت |
| چون بیاید نبود از تو تای مو     | عاشق حقی و حق آنست کو        |
| شمس آید سایه لا گردد شتاب       | سایه ای و عاشقی بر آفتاب     |
| اندک اندک از کرم صدر جهان       | می کشید از بیهشی اش در بیان  |
| زر نثار آوردمت دامن گشا         | بانگ زد در گوش او شه کای گدا |
| چونکه زنهارش رسیدم چون رمید؟    | جان تو کاندر فراقم می طپید   |
| با خود آ از بی خودی و باز گرد   | ای بدیده در فراقم گرم و سرد  |
| رسم مهمانش به خانه می برد       | مرغ خانه اشتری را بی خرد     |
| خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد | چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد |



|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| خانه مرغست هوش و عقل ما          | هوش صالح طالب ناقه خدا          |
| ناقه چون سر کرد در آب و گلش      | نه گل آنجا ماند نه جان و دلش    |
| دست او بگرفت کین رفته دمش        | آنگهی آید که من دم بخشمش        |
| چون به من زنده شود این مرده تن   | جان من باشد که رو آرد به من     |
| جان نامحرم نبیند روی دوست        | جز همان جان کاصل او از کوی اوست |
| گفت ای جان رمیده از بلا          | وصل ما را در گشادیم الصلا       |
| ای خود ما بی خودی و مستی ات      | ای ز هست ما هماره هستی ات       |
| با تو بی لب این زمان من نو به نو | رازهای کهنه گویم می شنو         |
| گوش بی گوشی درین دم بر گشا       | بهر راز یفعل الله ما یشا        |
| چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت        | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت      |
| نه کم از خاکست کز عشوه صبا       | سبز پوشد سر بر آرد از فنا       |
| بر جهید و بر طپید و شاد شاد      | یک دو چرخ ی زد سجود اندر فتاد   |
| گفت ای عنقای حق جان را مطاف      | شکر که باز آمدی زان کوه قاف     |
| اولین خلعت که خواهی دادم         | گوش خواهم که نهی بر روزم        |
| گرچه می دانی به صفوت حال من      | بنده پرور گوش کن اقوال من       |
| اولا بشنو که چون ماندم ز شست     | اول و آخر ز پیش من بجست         |
| ثانیا بشنو تو ای صدر و دود       | که بسی جستم تو را ثانی نبود     |
| ثالثا تا از تو بیرون رفته ام     | گویا ثالث ثلاثه گفته ام         |
| رابعا چون سوخت ما را مزرعه       | می ندانم خامسه از رابعه         |

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| من میان گفت و گریه می‌تنم        | یا بگریم یا بگویم چون کنم    |
| گر بگویم فوت می‌گردد بکا         | ور بگریم چون کنم شکر و ثنا   |
| این بگفت و گریه در شد آن نحیف    | که برو بگریست هم دون هم شریف |
| از دلش چندان بر آمد های هوی      | حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی   |
| شهر هم هم‌رنگ او شد اشک ریز      | مرد و زن درهم شده چون رستخیز |
| آسمان می‌گفت آن دم با زمین       | گر قیامت را ندیدستی ببین     |
| عقل حیران که چه عشق است و چه حال | تا فراق او عجب‌تر یا وصال    |
| غیر هفتاد و دو ملت کیش او        | تخت شاهان تخته‌بندی پیش او   |
| پس چه باشد عشق؟ دریای عدم        | در شکسته عقل را آنجا قدم     |

## مسجد مهمان کش

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی      | مسجدی بد بر کنار شهر ری       |
| هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم    | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم   |
| بس که اندر وی غریب عور رفت     | صبحدم چون اختران در گور رفت   |
| خویشتن را نیک ازین آگاه کن     | صبح آمد خواب را کوتاه کن      |
| هر کسی گفتی که پریانند تند     | اندرو مهمان کشان با تیغ کند   |
| آن دگر گفتی که سحرست و طلسم    | کین رصد باشد عدو جان و خصم    |
| آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش   | بر درش کای میهمان اینجا مباح  |
| شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت    | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت   |
| وان یکی گفتی که شب قفلی نهید   | غافلی کاید شما کم ره دهید     |
| تا یکی مهمان در آمد وقت شب     | کو شنیده بود آن صیت عجب       |
| از برای آزمون می‌آزمود         | زانکه بس مردانه و جان سیر بود |
| صورت تن گو برو من کیستم        | نقش کم ناید چو من باقیستم     |
| قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ   | تا نکوبد جانستانت همچو کسپ    |
| که غریبی و نمی‌دانی ز حال      | کاندرین جا هر که خفت آمد زوال |
| از یکی ما تابه صد این دیده‌ایم | نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم |
| گفت او ای ناصحان من بی ندم     | از جهان زندگی سیر آمدم        |
| مرگ شیرین گشت و نqlم زین سرا   | چون قفس هشتن پریدن مرغ را     |
| آن قفس که هست عین باغ در       | مرغ می‌بیند گلستان و شجر      |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| جوق مرغان از برون گرد قفس      | خوش همی خوانند ز آزادی قصص     |
| مرغ را اندر قفس زان سبزه زار   | نه خورش ماندست و نه صبر و قرار |
| سر ز هر سوراخ بیرون می کند     | تا بود کین بند از پا بر کند    |
| چون دل و جانیش چنین بیرون بود  | آن قفس را در گشایی چون بود؟    |
| نه چنان مرغ قفس در اندهان      | گرد بر گردش به حلقه گربگان     |
| کی بود او را درین خوف و حزن    | آرزوی از قفس بیرون شدن         |
| او همی خواهد کزین ناخوش حصص    | صد قفس باشد به گرد این قفس     |
| چون جنین کش می کشد بیرون کرم   | می گریزد او سپس سوی شکم        |
| که اگر بیرون فتم زین شهر و کام | ای عجب بینم به دیده این مقام؟  |
| او نداند کآن رطوباتی که هست    | آن مدد از عالم بیرونیست        |
| آنچنانکه چار عنصر در جهان      | صد مدد آرد ز شهر لامکان        |
| آب و دانه در قفس گر یافتست     | آن ز باغ و عرصه ای در تافتست   |
| جانهای انبیا بینند باغ         | زین قفس در وقت نqlان و فراغ    |
| قوم گفتندش مکن جلدی برو        | تا نگردد جامه و جانت گرو       |
| عشق چون دعوی جفا دیدن گواه     | چون گواht نیست شد دعوی تباه    |
| چون گواht خواهد این قاضی مرنج  | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج  |
| آن جفا با تو نباشد ای پسر      | بلکه با وصف بدی اندر تو در     |
| بر نمد چوبی که آن را مرد زد    | بر نمد آن را نزد بر گرد زد     |
| مادر ار گوید تو را مرگ تو باد  | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد     |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| می‌زید در شک ز حال آن جهان      | گبر ترسان دل بود کو از گمان    |
| گام ترسان می‌نهد اعمی دلی       | می‌رود در ره نداند منزلی       |
| با تردها و دل پر خون رود        | چون نداند ره مسافر چون رود؟    |
| او کند از بیم آنجا وقف و ایست   | هر که گوید های این سو راه نیست |
| کی رود هر های و هو در گوش او    | ور بداند ره دل با هوش او       |
| مسجد و ما را مکن زین متهم       | هین مکن جلدی برو ای بوالکرم    |
| خویش و ما را در می‌فکن در و بال | هین برو کوتاه کن این قیل و قال |
| که ز لا حولی ضعیف آید پیم       | گفت ای یاران از آن دیوان نیم   |
| طبلکی در دفع مرغان می‌زدی       | کودکی کو حارس کشتی بدی         |
| کشت از مرغان بد بی خوف گشت      | تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت    |
| برگذر زد آن طرف خیمه عظیم       | چونکه سلطان شاه محمود کریم     |
| بختی بد پیش رو همچون خروس       | اشتری بد کو بدی حمال کوس       |
| می‌زدی اندر رجوع و در طلب       | بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب  |
| کودک آن طبلک بزد در حفظ بر      | اندر آن مزرع در آمد آن شتر     |
| پخته طبلست با آتش است خو        | عاقلی گفتش مزن طبلک که او      |
| که کشد او طبل سلطان بیست کفل    | پیش او چه بود تبوراک تو طفل    |
| جان من نوبتگاه طبل بلا          | عاشقم من کشته قربان لا         |
| پیش آنچه دیده است این دیده‌ها   | خود تبوراکست این تهدیدها       |
| کز خیالاتی درین ره بیستم        | ای حریفان من از آنها نیستم     |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد، نام جان شد چیز لیز |
| این تصور وین تخیل لعبتست        | تا تو طفلی پس بدانت حاجتست     |
| چون ز طفلی رست جان شد در وصال   | فارغ از حس است و تصویر و خیال  |
| مال و تن برفاند ریزان فنا       | حق خریدارش که الله اشتری       |
| برفها زان از ثمن اولیست         | که تویی در شک، یقینی نیست      |
| وین عجب ظنست در تو ای مهین      | که نمی‌پرد به بستان یقین       |
| علم جویای یقین باشد بدان        | و آن یقین جویای دیدست و عیان   |
| آنچه گل را گفت حق خندانش کرد    | با دل من گفت و صد چنداناش کرد  |
| آنچه ابرو را چنان طرار ساخت     | چهره را گلگونه و گلنار ساخت    |
| بر دلم زد تیر و سودایم کرد      | عاشق شکر و شکرخایم کرد         |
| هر زمان گوید به گوشم بخت نو     | که تو را غمگین کنم غمگین مشو   |
| من تو را غمگین و گریان زان کنم  | تا کت از چشم بدان پنهان کنم    |
| تلخ گردانم ز غمها خوی تو        | تا بگردد چشم بد از روی تو      |
| نه تو صیادی و جویای منی؟        | بنده و افکنده رای منی؟         |
| حیله اندیشی که در من در رسی     | در فراق و جستن من بی کسی       |
| چاره می جوید پی من درد تو       | می شنودم دوش آه سرد تو         |
| من توانم هم که بی این انتظار    | ره دهم بنمایمت راه گذار        |
| تا ازین گرداب دوران وا رهی      | بر سر گنج وصالم پا نهی         |
| لیک شیرینی و لذات مقر           | هست بر اندازه رنج سفر          |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری | کز غریبی رنج و محنتها بری      |
| آن غریب شهر سربالا طلب         | گفت می‌خسپم درین مسجد به شب    |
| مسجدا گر کربلای من شوی         | کعبه حاجت‌روای من شوی          |
| ای برادر من بر آذر چابکم       | من نه آن جانم که گردم بیش و کم |
| هین دهان بر بند فتنه لب گشاد   | خشک آر الله اعلم بالرشاد       |
| خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی     | بهر محجوبان مثال معنوی         |
| که ز قرآن گر نبیند غیر قال     | این عجب نبود ز اصحاب ضلال      |
| کز شعاع آفتاب پر ز نور         | غیر گرمی می‌نیابد چشم کور      |
| خریطی ناگاه از خرخانه‌ای       | سر برون آورد چون طعانه‌ای      |
| کین سخن پستست یعنی مثنوی       | قصه پیغمبرست و پیروی           |
| نیست ذکر بحث و اسرار بلند      | که دوانند اولیا آن سو سمند     |
| از مقامات تبیل تا فنا          | پله پله تا ملاقات خدا          |
| چون کتاب الله بیامد هم بر آن   | این چنین طعنه زدند آن کافران   |
| که اساطیرست و افسانه نژد       | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند      |
| کودکان خرد فهمش می‌کنند        | نیست جز امر پسند و ناپسند      |
| ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش        | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش        |
| ظاهراست و هرکسی پی می‌برد      | کو بیان که گم شود در وی خرد؟   |
| گفت اگر آسان نماید این به تو   | این چنین آسان یکی سوره بگو     |
| جنتان و انستان و اهل کار       | گو یکی آیت ازین آسان بیار      |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| حرف قرآن را بدان که ظاهر است  | زیر ظاهر باطنی بس قاهر است    |
| زیر آن باطن یکی بطن سوم       | که درو گردد خردها جمله گم     |
| بطن چارم از نبی خود کس ندید   | جز خدای بی نظیر بی ندید       |
| تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین    | دیو آدم را نبیند جز که طین    |
| ظاهر قرآن چو شخص آدمیست       | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست    |
| مرد را صد سال عم و خال او     | یک سر مویی نبیند حال او       |
| آنکه گویند اولیا در که بوند   | تا ز چشم مردمان پنهان شوند    |
| پیش خلق ایشان فراز صد که اند  | گام خود بر چرخ هفتم می نهند   |
| پس چرا پنهان شود که جو بود؟   | کو ز صد دریا و که زان سو بود  |
| نه بگیرم گفت و پند آن حکیم    | دل نگردانم به هر طعنی سقیم    |
| باز گوکان پاک باز شیرمرد      | اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد |
| خفت در مسجد خود او را خواب کو | مرد غرقه گشته چون خسپد بجو؟   |
| خواب مرغ و ماهیان باشد همی    | عاشقان را زیر غرقاب غمی       |
| نیمشب آواز با هولی رسید       | کآیم آیم بر سرت ای مستفید     |
| پنج کرت این چنین آواز سخت     | می رسید و دل همی شد لخت لخت   |
| تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   | دیو بانگت بر زند اندر نهاد    |
| که مرو زان سو بیندیش ای غوی   | که اسیر رنج و درویشی شوی      |
| بی نوا گردی ز یاران و ابری    | خوار گردی و پشیمانی خوری      |
| تو ز بیم بانگ آن دیو لعین     | وا گریزی در ضلالت از یقین     |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| که هلا فردا و پس فردا مراست   | راه دین پویم که مهلت پیش ماست |
| مرگ بینی باز کو از چپ و راست  | می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست |
| باز عزم دین کنی از بیم جان    | مرد سازی خویشتن را یک زمان    |
| پس سلح بر بندی از علم و حکم   | که من از خوفی نیارم پای کم    |
| باز بانگی بر زند بر تو ز مکر  | که بترس و باز گرد از تیغ فقر  |
| باز بگریزی ز راه روشنی        | آن سلاح علم و فن را بفکنی     |
| سالها او را به بانگی بنده‌ای  | در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای    |
| هیبت بانگ شیاطین خلق را       | بند کردست و گرفته خلق را      |
| تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور     |
| این شکوه بانگ آن ملعون بود    | هیبت بانگ خدایی چون بود؟      |
| هیبت بازست بر کبک نجیب        | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب  |
| زانکه نبود باز صیاد مگس       | عنکبوتان می مگس گیرند و بس    |
| عنکبوت دیو بر چون تو ذباب     | کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب |
| بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست    | بانگ سلطان پاسبان اولیاست     |
| تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   | قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور |
| بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   | که نرفت از جا بدان آن نیکبخت  |
| گفت با خود هین ملرزان دل کزین | مرد جان بددلان بی‌یقین        |
| بر جهید و بانگ بر زد کای کیا  | حاضریم اینک اگر مردی بیا      |
| در زمان بشکست ز آواز آن طلسم  | زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم    |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ریخت چند این زر که ترسید آن پسر | تا نگیرد زر ز پری راه در      |
| بعد از آن برخاست آن شیر عتید    | تا سحرگه زر به بیرون می کشید  |
| این زر ظاهر به خاطر آمدست       | در دل هر کور دور زرپرست       |
| کودکان اسفالها را بشکنند        | نام زر بنهند و در دامن کنند   |
| اندر آن بازی چو گویی نام زر     | آن کند در خاطر کودک گذر       |
| بل زر مضروب ضرب ایزدی           | کو نگرده کاسد آمد سرمدی       |
| آن زری کین زر از آن زر تاب یافت | گوهر و تابندگی و آب یافت      |
| آن زری که دل ازو گردد غنی       | غالب آید بر قمر در روشنی      |
| شمع بود آن مسجد و پروانه او     | خویشتن در باخت آن پروانه خو   |
| پر بسوخت او را ولیکن ساختش      | بس مبارک آمد آن انداختش       |
| نه فطام این جهان ناری نمود؟     | سالکان رفتند و آن خود نور بود |
| پس بدان که شمع دین بر می شود    | این نه همچون شمع آتشی بود     |
| این چو سازنده ولی سوزنده ای     | و آن گه وصلت دل افروزنده ای   |

## نخود در دیگ

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون   | بنگر اندر نخودی در دیگ چون    |
| بر سر دیگ و برآرد صد خروش      | هر زمان نخود بر آید وقت جوش   |
| چون خریدی چون نگویم می‌کنی؟    | که چرا آتش به من در می‌زنی    |
| خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی    | می‌زند کفلیز کدبانو که نی     |
| بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی    | زان نجوشانم که مکروه منی      |
| بهرخواری نیست این امتحان       | تا غذا گردی بیامیزی به جان    |
| بهراین آتش بدست آن آب خور      | آب می‌خوردی به بستان سبز و تر |
| تا ز رحمت گردد اهل امتحان      | رحمتش سابق بدست از قهر زان    |
| رنج مهمان تو شد نیکوش دار      | گوید ای نخود چریدی در بهار    |
| پیش شه گوید ز ایثار تو باز     | تا که مهمان باز گردد شکر ساز  |
| جمله نعمتها برد بر تو حسد      | تا به جای نعمت منعم رسد       |
| تا ببرم خلقت اسماعیل وار       | سر به پیش قهر نه دل بر قرار   |
| کز بریده گشتن و مردن بریست     | سر ببرم لیک این سر آن سریست   |
| تا نه هستی و نه خود ماند تو را | ای نخود می‌جوش اندر ابتلا     |
| تو گل بستان جان و دیده‌ای      | اندر آن بستان اگر خندیده‌ای   |
| لقمه گشتی اندر احیا آمدی       | گر جدا از باغ آب و گل شدی     |
| شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها     | شو غذا و قوت و اندیشه‌ها      |
| در صفاتش باز رو چالاک و چست    | از صفاتش رسته‌ای والله نخست   |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی  | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی  |
| آمدی در صورت باران و تاب       | می روی اندر صفات مستطاب      |
| جزو شید و ابر و انجمها بدی     | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی |
| فعل و قول و صدق شد قوت ملک     | تا بدین معراج شد سوی فلک     |
| آنچنان کان طعمه شد قوت بشر     | از جمادی بر شد و شد جانور    |
| کاروان دایم ز گردون می رسد     | تا تجارت می کند و می رود     |
| پس برو شیرین و خوش با اختیار   | نه به تلخی و کراحت دزدوار    |
| زان حدیث تلخ می گویم تو را     | تا ز تلخیا فرو شویم تو را    |
| تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی  | پس ز تلخیا همه بیرون روی     |
| گفت نخود چون چنینست ای ستی     | خوش بجوشم یاریم ده راستی     |
| تو درین جوشش چو معمار منی      | کفچلیزم زن که بس خوش می زنی  |
| همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ   | تا نبینم خواب هندستان و باغ  |
| تا که خود را در دهم در جوش، من | تا رهی یابم در آن آغوش، من   |
| زانکه انسان در غنا طاغی شود    | همچو پیل خواب بین یاغی شود   |
| پیل چون در خواب بیند هند را    | پیلبان را نشنود آرد دغا      |
| آن ستی گوید و را که پیش ازین   | من چو تو بودم ز اجزای زمین   |
| چون بنوشیدم جهاد آذری          | پس پذیرا گشتم و اندر خوری    |
| مدتی جوشیده ام اندر زمن        | مدتی دیگر درون دیگ تن        |
| زین دو جوشش قوت حسها شدم       | روح گشتم پس تو را استا شدم   |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در جمادی گفتمی زان می‌دوی     | تا شوی علم و صفات معنوی     |
| چون شدم من روح پس بار دگر     | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر    |
| از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها     |
| زانکه از قرآن بسی گمره شدند   | زان رسن قومی درون چه شدند   |
| مر رسن را نیست جرمی ای عنود   | چون تو را سودای سربالا نبود |

## آب خوردن کره اسب

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| کره و مادر همی خوردند آب         | آنکه فرمودست او اندر خطاب    |
| بهر اسپان که هلا هین آب خور      | می شخولیدند هر دم آن نفر     |
| سر همی بر داشت و از خور می رمید  | آن شخولیدن به کره می رسید    |
| می رمی هر ساعتی زین استقا        | مادرش پرسید کای کره چرا      |
| ز اتفاق بانگشان دارم شکوه        | گفت کره می شخولند این گروه   |
| ز اتفاق نعره خوفم می رسد         | پس دلم می لرزد از جا می رود  |
| کارافزایان بدند اندر زمین        | گفت مادر تا جهان بودست ازین  |
| زود کایشان ریش خود بر می کنند    | هین تو کار خویش کن ای ارجمند |
| پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ    | وقت تنگ و می رود آب فراخ     |
| آب کش تا بر دمد از تو نبات       | شهره کاریزیست پر آب حیات     |
| می خوریم ای تشنه غافل بیا        | آب خضر از جوی نطق اولیا      |
| سوی جو آور سبو در جوی زن         | گر نبینی آب، کورانه به فن    |
| کور را تقلید باید کار بست        | چون شنیدی کاندیرین جو آب هست |
| تا گران بینی تو مشک خویش را      | جو فرو بر مشک آب اندیش را    |
| رست از تقلید خشک آنگاه دل        | چون گران دیدی شوی تو مستدل   |
| لیک داند چون سبو بیند گران       | گر نبیند کور آب جو عیان      |
| کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت | که ز جو اندر سبو آبی برفت    |
| باد می نربایدم ثقلم فزود         | زانکه هر بادی مرا در می ربود |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| مر سفیهان را رباید هر هوا      | زانکه نبودشان گرانی قوی      |
| کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر        | که ز باد کثر نیابد او حذر    |
| لنگر عقلست عاقل را امان        | لنگری در یوزه کن از عاقلان   |
| او مددهای خرد چون در ربود      | از خزینۀ دُر آن دریای جود    |
| زین چنین امداد دل پر فن شود    | بجهد از دل چشم هم روشن شود   |
| زانکه نور از دل برین دیده نشست | تا چو دل شد دیدۀ تو عاطلست   |
| دل چو بر انوار عقلی نیز زد     | زان نصیبی هم به دو دیده دهد  |
| پس بدان کاب مبارک ز آسمان      | وحی دلها باشد و صدق بیان     |
| ما چو آن کره هم آب جو خوریم    | سوی آن وسواس طاعن ننگریم     |
| پیرو پیغمبرانی ره سپر          | طعنۀ خلقان همه بادی شمر      |
| آن خداوندان که ره طی کرده‌اند  | گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند |

## پیغمبر و اسیران

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دید پیغمبر یکی جوقی اسیر        | که همی بردند و ایشان در نفیر   |
| دیدشان در بند آن آگاه شیر       | می نظر کردند در وی زیر زیر     |
| زهره نه با آن غضب که دم زنند    | زانکه در زنجیر قهر ده‌مند      |
| می‌کشاندشان موکل سوی شهر        | می‌برد از کافرستانشان به قهر   |
| با هزار انکار می‌رفتند راه      | زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه    |
| چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست |
| این دعا بسیار کردیم و صلات      | پیش لات و پیش عزی و منات       |
| که اگر حقست او پیداش کن         | ور نباشد حق زبون ماش کن        |
| چونکه وا دیدیم او منصور بود     | ما همه ظلمت بدیم او نور بود    |
| باز این اندیشه را از فکر خویش   | کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش |
| خود چه شد گر غالب آمد چند بار   | هر کسی را غالب آرد روزگار      |
| ما هم از ایام بخت‌آور شدیم      | بارها بر وی مظفر آمدیم         |
| باز گفتندی که گرچه او شکست      | چون شکست ما نبود آن زشت و پست  |
| زانکه بخت نیک او را در شکست     | داد صد شادی پنهان زیر دست      |
| آنچنان شادند اندر قعر چاه       | که همی ترسند از تخت و کلاه     |
| هر کجا دلبر بود خود همنشین      | فوق گردونست نه زیر زمین        |
| گفت پیغمبر که معراج مرا         | نیست بر معراج یونس اجتبا       |
| آن من بر چرخ و آن او نشیب       | زانکه قرب حق برونست از حساب    |



|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| قرب نه بالا نه پستی رفتنت    | قرب حق از حبس هستی رستنت         |
| حاصل این اشکست ایشان ای کیا  | می‌نماند هیچ با اشکست ما         |
| آنچنان شادند در ذل و تلف     | همچو ما در وقت اقبال و شرف       |
| آن یکی گفت ار چنانست آن ندید | چون بخندید او که ما را بسته دید؟ |
| پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟ | چون ازین فتح و ظفر پر باد شد؟    |
| شاد شد جانش که بر شیران نر   | یافت آسان نصرت و دست و ظفر       |
| پس بدانستیم کو آزاد نیست     | جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست    |
| ورنه چون خندد که اهل آن جهان | بر بد و نیک‌اند مشفق مهربان      |
| گرچه نشنید آن موکل آن سخن    | رفت در گوشی که آن بد من لدن      |
| بوی پیراهان یوسف را ندید     | آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید      |
| آن شیاطین بر عنان آسمان      | نشنوند آن سر لوح غیب‌دان         |
| آن محمد خفته و تکیه زده      | آمده سرگرد او گردان شده          |
| او خورد حلوا که روزیشست باز  | آن نه کانگشتان او باشد دراز      |
| ای دو دیده سوی دکان از پگاه  | هین به مسجد رو بجو رزق اله       |
| پس رسول آن گفتشان را فهم کرد | گفت آن خنده نبودم از نبرد        |
| مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا  | مرده کشتن نیست مردی پیش ما       |
| آنگهی کاآزاد بودید و مکین    | مر شما را بسته می‌دیدم چنین      |
| من شما را سرنگون می‌دیده‌ام  | پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام   |
| نو ندیدم تا کنم شادی بدان    | این همی‌دیدم در آن اقبالتان      |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| من نمی‌کردم غذا از بهر آن       | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان     |
| کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص   |
| زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک       | تا رهامم مر شما را از هلاک    |
| گفت پیغمبر که هستند از فنون     | اهل جنت در خصومتها زبون       |
| از کمال حزم و سوء الظن خویش     | نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش   |
| دست‌کوتاهی ز کفار لعین          | فرض شد بهر خلاص مؤمنین        |
| نیز اندر غالبی هم خویش را       | دید او مغلوب دام کبریا        |
| زان نمی‌خندم من از زنجیرتان     | که بکردم ناگهان شبگیرتان      |
| زان همی‌خندم که با زنجیر و غل   | می‌کشمتان سوی سروستان و گل    |
| ای عجب کز آتش بی‌زینهار         | بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار   |
| از سوی دوزخ به زنجیر گران       | می‌کشمتان تا بهشت جاودان      |
| هر مقلد را درین ره نیک و بد     | همچنان بسته به حضرت می‌کشد    |
| جمله در زنجیر بیم و ابتلا       | می‌روند این ره به غیر اولیا   |
| می‌کشند این راه را پیکاروار     | جز کسانی واقف از اسرار کار    |
| جهد کن تا نور تو رخشان شود      | تا سلوک و خدمت آسان شود       |
| کودکان را می‌بری مکتب به زور    | زانکه هستند از فواید چشم‌کور  |
| چون شود واقف به مکتب می‌دود     | جانش از رفتن شکفته می‌شود     |
| می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ     | چون ندید از مزد کار خویش هیچ  |
| چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد   | آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد |

|                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| جهد کن تا مزد طاعت در رسد         | بر مطیعان آنگهت آید حسد     |
| این محب حق ز بهر علتی             | و آن دگر را بی غرض خود خلتی |
| پس محب حق به اومید و به ترس       | دفتر تقلید می خواند به درس  |
| و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟       | که ز اغراض و ز علتها جداست  |
| گر چنین و گر چنان چون طالبست      | جذب حق او را سوی حق جاذبست  |
| هر دو را این جست و جوها زان سربست | این گرفتاری دل زان دلبريست  |

## باد و پشه

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پشه آمد از حدیقه وز گیاه      | وز سلیمان گشت پشه دادخواه      |
| کای سلیمان معدلت می‌گستری     | بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری     |
| مرغ و ماهی در پناه عدل توست   | کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست   |
| داد ده ما را که بس زاریم ما   | بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما    |
| مشکلات هر ضعیفی از تو حل      | پشه باشد در ضعیفی خود مثل      |
| شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری   | شهره تو در لطف و مسکین‌پروری   |
| داد ده ما را ازین غم کن جدا   | دست گیر ای دست تو دست خدا      |
| پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو     | داد و انصاف از که می‌خواهی بگو |
| کیست آن ظالم که از باد و بروت | ظلم کردست و خراشیدست روت       |
| ای عجب در عهد ما ظالم کجاست   | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست |
| چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد | پس به عهد ما که ظلمی پیش برد؟  |
| چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد  | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد      |
| اصل ظلم ظالمان از دیو بود     | دیو در بندست استم چون نمود؟    |
| ملک زان دادست ما را کن فکان   | تا ننالد خلق سوی آسمان         |
| تا نلرزد عرش از ناله یتیم     | تا نگردد از ستم جانی سقیم      |
| زان نهادیم از ممالک مذهبی     | تا نیاید بر فلکها یا ربی       |
| منگر ای مظلوم سوی آسمان       | کآسمانی شاه داری در زمان       |
| گفت پشه داد من از دست باد     | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد     |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ما ز ظلم او به تنگی اندریم   | با لب بسته ازو خون می‌خوریم     |
| پس سلیمان گفت ای زیبادوی     | امر حق باید که از جان بشنوی     |
| حق به من گفتست هان ای دادور  | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر     |
| تانیايد هر دو خصم اندر حضور  | حق نیاید پیش حاکم در ظهور       |
| خصم تنها گر بر آرد صد نفیر   | هان و هان بی خصم قول او مگیر    |
| من نیارم رو ز فرمان تافتن    | خصم خود را رو بیاور سوی من      |
| گفت قول توست برهان و درست    | خصم من بادست و او در حکم توست   |
| بانگ زد آن شه که ای باد صبا  | پشه افغان کرد از ظلمت بیا       |
| هین مقابل شو تو و خصم و بگو  | پاسخ خصم و بکن دفع عدو          |
| باد چون بشنید آمد تیز تیز    | پشه بگرفت آن زمان راه گریز      |
| پس سلیمان گفت ای پشه کجا     | باش تا بر هر دو رانم من قضا     |
| گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست |
| او چو آمد من کجا یابم قرار   | کو بر آرد از نهاد من دمار       |
| همچنین جویای درگاه خدا       | چون خدا آمد شود جوینده لا       |
| گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست  | لیک ز اول آن بقا اندر فناست     |
| سایه‌هایی که بود جویای نور   | نیست گردد چون کند نورش ظهور     |
| عقل کی ماند چو باشد سرده او  | کل شیء هالک الا وجهه            |
| اندرین محضر خردها شد ز دست   | چون قلم اینجا رسیده شد شکست     |

## عاشقی در هجران

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| یک جوانی بر زنی مجنون بدست      | می‌ندادش روزگار وصل دست     |
| بس شکنجه کرد عشقش بر زمین       | خود چرا دارد ز اول عشق کین؟ |
| عشق از اول چرا خونی بود؟        | تا گریزد آنکه بیرونی بود    |
| چون فرستادی رسولی پیش زن        | آن رسول از رشک گشتی راه‌زن  |
| ور به سوی زن نبشتی کاتبش        | نامه را تصحیف خواندی نایبش  |
| رقعه گر بر پر مرغی دوختی        | پر مرغ از تف رقعۀ سوختی     |
| گاه گفתי کین بلای بی‌دواست      | گاه گفתי نه حیات جان ماست   |
| گاه هستی زو بر آوردی سری        | گاه او از نیستی خوردی بری   |
| چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد   | جوش کردی گرم چشمۀ اتحاد     |
| چونکه با بی‌برگی غربت بساخت     | برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت |
| ای بسا طوطی گویای خمش           | ای بسا شیرین‌روان رو ترش    |
| تو چه دانی تا ننوشی قالشان      | زانکه پنهانست بر تو حالشان  |
| بشنوی از قال‌های و هوی را       | کی بینی حالت صدتوی را       |
| جوش و نوش هرکست گوید بیا        | جوش صدق و جوش تزویر و ریا   |
| گر نداری بو ز جان روشناس        | رو دماغی دست آور بوشناس     |
| هین بگو احوال آن خسته‌جگر       | کز بخاری دور ماندیم ای پسر  |
| کان جوان در جست و جو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خیال   |
| سایه حق بر سر بنده بود          | عاقبت جوینده یابنده بود     |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| گفت پیغمبر که چون کوبی دری      | عاقبت زان در برون آید سری       |
| چون نشینی بر سر کوی کسی         | عاقبت بینی تو هم روی کسی        |
| چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک    | عاقبت اندر رسی در آب پاک        |
| جمله دانند این اگر تو نگروی     | هر چه می‌کاریش روزی بدروی       |
| سنگ بر آهن زدی آتش نجست         | این نباشد و بر نباشد نادرست     |
| آنکه روزی نیستش بخت و نجات      | ننگرد عقلش مگر در نادات         |
| کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت  | و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت   |
| بلعم باعور و ابلیس لعین         | سود نامدشان عبادتها و دین       |
| صد هزاران انبیا و رهروان        | ناید اندر خاطر آن بدگمان        |
| این دو را گیرد که تاریکی دهد    | در دلش ادبار جز این کی نهد      |
| بس کسا که نان خورد دلشاد او     | مرگ او گردد بگیرد در گلو        |
| پس تو ای ادبار رو هم نان مخور   | تا نیفتی همچو او در شور و شر    |
| صد هزاران خلق نانا می‌خورند     | زور می‌یابند و جان می‌پرورند    |
| تو بدان نادر کجا افتاده‌ای      | گر نه محرومی و ابله زاده‌ای     |
| این جهان پر آفتاب و نور ماه     | او بهشته سر فرو برده به چاه     |
| که اگر حقست پس کو روشنی         | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی     |
| جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت |
| هین مگو کاینک فلانی کشت کرد     | در فلان سالی ملخ کشتش بخورد     |
| پس چرا کارم که اینجا خوف هست    | من چرا افشانم این گندم ز دست    |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| و آنکه او نگذاشت کشت و کار را | پر کند کوری تو انبار را        |
| چون دری می‌کوفت او از سلوتی   | عاقبت در یافت روزی خلوتی       |
| جست از بیم عسس شب او به باغ   | یار خود را یافت چون شمع و چراغ |
| گفت سازنده سبب را آن نفس      | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس      |
| ناشناسا تو سببها کرده‌ای      | از در دوزخ بهشتم برده‌ای       |
| بهر آن کردی سبب این کار را    | تا ندارم خوار من یک خار را     |
| در شکست پای بخشد حق پری       | هم ز قعر چاه بگشاید دری        |
| تو مبین که بر درختی یا به چاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه    |
| گر تو خواهی باقی این گفت و گو | ای اخی در دفتر چارم بجو        |